

# چکیده‌ای از آنچه بر کردان ارومیه و من گذشت



**سیامک شامی**



چکیده‌ای از آنچه بر کردان ارومیه و من گذشت

(یادمان یکی از دگرگونی‌های کومه‌له و حزب دگرگونی کردستان ایران)

سیک شامی

۱۳۹۲/۲۰۱۳

**تقدیم به تمام انسان‌هایی که در صفوف کومه‌له مبارزه کردند و  
جانشان را در راه آرمان‌های انسانی خویش فدا نمودند.**

## پیش درآمد

هر آن کس که خاطراتی می نویسد در پی هدفی است. من نیز با نوشتن این یادمان دلیل ویژه ای دارم. به باورم، هر چند با گذشت زمان، هرگز این خاطرات از ذهنم پاک نمی شوند، اما گذر زمان، آسیب رسان است و شاید که گوشه هایی از یادمان آدمی را زیر گردونه خود بگیرد. هدف مرکزی این نوشتار اما، آن است که این خود گزارشی باشد برای ثبت در تاریخ. انسان‌ها در طول زندگی خویش با رخدادهایی دست به گریبان می شوند که آثار آنها برای همیشه در گوشه‌ای از حافظه‌اشان باقی می ماند. آدمی تا زنده است از یادآوری آن رخدادهای، با تمامی تاثیرات به عنوان خاطره‌هایی خوب و یا تلخ، روزگار می گذراند. من نیز از این قانون جدا نیستم. ای کاش ما انسان‌ها، همیشه خاطرات خوب می آفریدیم تا ناچار نباشیم با یادهای تلخ، غمگین شویم. اما این یک آرزوی ناشدنی است، زیرا که با واقعیت، به هیچ روی، همخوانی ندارد.

به راستی شاید نوشتن و بازگو کردن رخدادهای به نوعی آرام بخش و تسکین دهنده هم باشد، چون به گونه‌ای، با بیان آنها، آنچه که در دل و ذهن ما لانه کرده است را به زبان می‌آوریم و دیگران، غوغای درون ما را با صدای بلند می‌شنوند. اما مشکل اینجاست که بیان چنین درونی بسیار دشوار و نویسندگی نیز کار هر کسی نیست. قرار دادن کلمات کنار هم آسان نمی باشد؛ بنابراین کسی که این نوشته را می خواند به این امر آگاهی می یابد که بازگو کننده این یادمان، یک نویسنده‌ی حرفه‌ای نیست و از همین روی نوشته‌ی پیش روی، بی گمان دارای کاستی هایی است.

حزب دمکرات از همان اوایل بعد از انقلاب سیاستهای سازشکارانه‌ای در رابطه با مردم، انقلاب، سازمانهای سیاسی و جمهوری اسلامی داشت. هیچ صدای مخالفی را تحمل نمی کرد. توهم حزب دمکرات به جمهوری اسلامی، از همان اوایل سر کار آمدن این رژیم، باعث تاثیرات منفی بر مبارزات مردم کردستان شد. در هشتم فروردین ماه ۱۳۵۸ هینتی که عبدالرحمان قاسملو ریاست آنرا به عهده داشت برای دیدار با خمینی به نزد او شتافت. اما در همان دیدار نیز خمینی به آنها با بی توجهی تمام برخورد کرد. در طول مذاکرات بین هینت نمایندگی خلق کرد با رژیم، مدام کارشکنی می کرد و یا به تنهایی با این هینت ملاقات می کرد. این حزب چندین بار به جمهوری اسلامی لیبیک گفت که یکی از آنها در متینگ مه‌آباد از زبان قاسملو بود که فایل صوتی آن هنوز موجود است. همچنین، خمینی را رهبر واقعی ملت دانستن از زبان کریم حسامی عضو دفتر سیاسی این حزب، در روزنامه کیهان به تاریخ ۱۵ آبان ۱۳۵۸ را می توان هنوز در آرشیوها دید. حزب دمکرات به دنبال جا و مکانی در این نظام تازه به قدرت رسیده بود. اینها و خیلی نمونه‌های دیگر از جمله سازشکاری های این حزب بودند. هنوز در یاد خیلی ها کماکان هست که چگونه در گرماگرم مبارزات مردم کردستان، حزب دمکرات پیشاپیش ستون های نظامی جمهوری اسلامی قرار می گرفت و آنها را اسکورت می کرد تا از داخل شهرها راهی پادگان ها شوند تا بعدا همان نیروی ارتش به سرکوب مردم کرد بپردازند. در تحصن یک ماهه استناداری سنندج که تمامی مردم

خواهان خارج شدن پاسداران از شهر بودند، حزب دمکرات از این تحصن پشتیبانی نکرد و حتی سازمان جوانان این حزب آن تحصن را به گروهی اخلاص گر نسبت داد. این حزب حتی از کسالت رهبرش خمینی ناراحت بود و برای خمینی نامه دعا و شفا می نوشت. به یاد دارم که در دوران قبل از جنگ ۲۴ روزه سنندج و در طول جنگ مدام کارشکنی می کرد. در اواسط جنگ ۲۴ روزه سنندج با دو نفر از دوستان دوران مدرسه که به صفوف حزب دمکرات پیوسته بودند ملاقات داشتم. از من پرسیدند طرفدار کدام حزب هستم و وقتی گفتم کومله، به کومله و به من با توهین دهان گشودند. در سنندج ارتش قصد داشت با حمایت حزب دمکرات از داخل شهر عبور کند و به بهانه تقویت مرزها وارد پادگان شده تا سپس به سرکوب مردم پردازند. اما مردم مبارز شهر سنندج جلو آن را گرفتند که نهایتاً این ستون به فرودگاه سنندج برگشت. حمله به مقر سازمان پیکار در بوکان و کشتن سه نفر از نفرات داخل این مقر و به زندان افکندن افراد جان به در برده در اردیبهشت سال ۱۳۵۹ را همگی به یاد داریم. از سال ۱۳۶۰ به بعد در هر فرصتی، تعرضی را بر علیه کومله سازمان می داد که منجر به جانباختن شماری از پیشمرگان کومله می شد. اولین درگیری که منجر به جانباختن پیشمرگان کومله شد در تاریخ ۱۳۶۰/۲/۵ در مهاباد بود. روز بعد دو نفر دیگر از پیشمرگان کومله در درگیری با حزب دمکرات در تیکاناوچه در مهاباد جانباختند. روز هشت اردیبهشت ۱۳۶۰ یکی دیگر از رفقای پیشمرگ در عیسی کند توسط افراد حزب دمکرات دستگیر و در همانجا تیرباران می شود. این تعرضات حزب دمکرات مدام ادامه داشت و هر بار کومله با صبر و رجوع کردن به مذاکره از شرکت در جنگی که حزب دمکرات در پی آن بود خود را دور نگه میداشت. لیست رفقای جانباخته در درگیری با حزب دمکرات در آخر این کتاب به چاپ رسیده است. سرانجام در تاریخ ۲۵ آبان ۱۳۶۳ در یورش حزب دمکرات به مقرات کومله در منطقه اورامان، ۱۳ پیشمرگ کومله جان خود را از دست دادند که تعدادی از آنها در حالیکه زخمی بودند، اسیر و سپس توسط حزب دمکرات اعدام می شوند. کومله بعد از این یورش، سه ماه به حزب دمکرات مهلت داد تا مسبب این جنایت را شناسایی و به سزای اعمالشان برساند، در غیر این صورت کومله از حق دفاع از خود استفاده خواهد کرد و آنرا به اجرا در خواهد آورد. مذاکراتی بین کومله و حزب دمکرات و نماینده‌ایی از اتحادیه میهنی کردستان عراق برگزار شد. اما این مذاکرات به نتیجه نرسید و حزب دمکرات در پلنوم های خود اعلام جنگ سرتاسری را علیه کومله به تصویب می رساند. کومله هیچ چاره‌ایی جز مقابله با یورشهای پی در پی حزب دمکرات نداشت. جنگ بین این دو نیرو با حمله کومله به مقرات حزب دمکرات در اورامان در تاریخ ۶ بهمن ۱۳۶۳ ابعاد تازه‌ای به خود گرفت. با اعلام جنگ سرتاسری بر علیه کومله از طرف حزب دمکرات، جنگی آغاز شد که بیش از شش سال ادامه داشت و در این درگیری ها شمار زیادی از پیشمرگان هر دو طرف جانشان را از دست دادند. کومله در تمام طول این درگیری ها همیشه خواهان آتش بس و آغاز گفتگو با حزب بود اما حزب دمکرات به ادامه جنگ، تا به قول خود، نابودی کومله پای می فشرد. سرانجام در سال ۱۳۶۷ شماری از رهبران و کادرهای حزب دمکرات در اطلاعیه‌ایی از این حزب جدا شدند و با نام حزب دمکرات کردستان ایران- رهبری انقلابی شروع به فعالیت کردند. رهبری انقلابی یک جانبه

با کومه‌له اعلام آتش بس کرد و کومه‌له هم آنرا پذیرفت. بخش دیگر با نام حزب دمکرات کردستان ایران «پیروان کنگره هشتم» و یا جناح قاسملو، هنوز بر ادامه سیاست جنگ با کومه‌له پافشاری می‌کردند. اما سرانجام آنها نیز در تاریخ ۱۷ اردیبهشت سال ۱۳۶۹ تصمیم به قطع درگیری با کومه‌له را گرفتند.

حزب دمکرات در پی سازش‌های پنهانی با رژیم ایران و دادن چراغ سبز نابودی کومه‌له، رهبر خود، عبدالرحمان قاسملو را به قتلگاه جمهوری اسلامی فرستاد.

درگیری پیشمرگان کومه‌له و حزب دمکرات در آبان ماه سال ۱۳۶۴ در شمال کردستان یادآور خاطرات بسیار تلخی است. به گونه‌ای که بعد از گذشت این همه سال، کماکان با تمام وجود آن را بر تن و جان دارم و آن لحظه‌ها را نمی‌توانم هیچ‌گاه فراموش کنم. می‌دانم آثار این رویداد تا زمانی که زنده‌ام همچون سایه با من خواهد زیست. چهره یک به یک تمام آن انسانهایی را که سرافرازانه در راهی که به آن اعتقاد داشتند و جانباختند را هم اینک به یاد دارم. تیر خوردن، آخ کشیدن و چون شیران زخمی نعره کشیدن، دوباره بلند شدن و جنگیدن و سرانجام، آرام گرفتن آنان را به یاد دارم. سخن گفتن از چنین لحظاتی آسان نیست؛ اما گفتن بهتر از ناگفتن است.

این خاطرات را دیر زمانی بسیار پیش نوشته بودم، ولی امکان و فرصت چاپ آنرا نیافته بودم. اکنون با کمی تغییرات و مروری دوباره فرصت آنرا پیدا کردم که آنرا منتشر کنم. به امید روزی که هیچ جنگی در دنیا پیش نیاید و همه انسان‌ها برای تثبیت نظراتشان دست به اسلحه نبرند. این نوشته برای زنده کردن خاطرات تلخ جنگ کومه‌له و حزب دمکرات نیست. به نظر من با این نوشته‌ها و خواندن آنها امید است به نتیجه‌ای دست یابیم و آن این است که برای پیش بردن سیاست‌های تشکیلاتی و حزبی نباید دست به اسلحه برد و خون انسانها را از هر دو سوی درگیر بر زمین ریخت. در اینجا، از تمامی کسانی که مرا در این امر یاری دادند از صمیم قلب سپاسگذاری می‌کنم.

**سیامک شامی**

۱۳۹۲ - ۲۰۱۳

در پی بازگشت گردان ۲۲ ارومیه (۱) از شمال کردستان در اردیبهشت سال ۱۳۶۴ خورشیدی برای فعالیت وارد این گردان شدم. تا میانه‌ی مهرماه همان سال در این گردان ماندم. پس از چندی چشم به راه بازگشت گردان شوان از منطقه بودم تا فعالیت را در گردان شوان ادامه دهم. پیشتر با فرستادن نامه‌ایی برای کمیته مرکزی کومه‌له، تقاضای سازماندهی در گردان شوان را کرده بودم. نامه‌ایی از طرف کمیته مرکزی که به امضای عمر ایلخانیزاده یکی از اعضای کمیته مرکزی وقت کومه‌له بود به دستم رسید که در آن نوشته شده بود هر وقت گردان شوان از ماموریت ناحیه برگشت من در این گردان سازماندهی خواهم شد. سرانجام گردان شوان به اردوگاه مالومه (۲) رسید. فرمانده گردان، غلام زبردست، در یک درگیری با افراد حزب دمکرات از ناحیه پا در روستای گلین در منطقه کامیاران زخمی شده بود. غلام، تحت مداوا بود و باید برای معالجه در اردوگاه می ماند. شکراله خیرآبادی (شوکی) معاون غلام زبردست به فرماندهی گردان شوان انتخاب شده بود. من نامه را به شوکی دادم و با تایید او، من در گردان شوان سازماندهی شدم. اما مسئله‌ایی که زیاد به آن علاقه نداشتم ماندن در محیطی ثابت بود. چون با آمدن گردان شوان به اردوگاه و پس از استراحت این گردان، ماموریت حفاظت از اردوگاه مرکزی کومه‌له (۳) را باید به عهده می گرفت و معلوم نبود چقدر این ماموریت به درازا خواهد کشید. با تحویل گرفتن حفاظت اردوگاه توسط گردان شوان، زمزمه‌ای در رابطه با احتمال حرکت رفقای گردان ۲۲ ارومیه به شمال کردستان در اردوگاه بخش شد. من با شنیدن این خبر، نزد فرمانده گردان ۲۲ سلیم صابرنیا (۴) رفتم و از او جریان را پرسیدم و او گفت: فعلا حتمی نیست اما امکانش زیاد است. پس از چند روز از طرف تعدادی از رفقای گردان ۲۲، خبردار شدم که جلسه‌ای برگزار خواهد شد و داوطلبانه، هر کسی که دوست دارد همراه این گردان باشد، می تواند تقاضای سازماندهی در این گردان را بدهد. بیدرنگ نزد سلیم صابرنیا رفتم و تقاضایم را نوشته به او دادم. با درخواستم موافقت شد و من دوباره از گردان شوان به گردان ۲۲ ارومیه منتقل و در این گردان سازماندهی شدم.

پیش از اینکه گردان ۲۲، برای این حرکت آماده شود، جلسه‌ای با شرکت تمام رفقای گردان و تنی چند از رفقای کمیته مرکزی کومه‌له برگزار شد. برگزاری این جلسه برای آن بود تا هر یک از رفقا در رابطه با بازگشت این گردان به شمال کردستان نظر خویش را اعلام کند. این جلسه که مهر موافقت تقریبا تمام گردان را در پشت سر خود داشت، پایان یافت. اینک، همگی دیگر به رفتن می اندیشیدند. تا آنجا که به خاطر دارم یکی از رفقا مخالفت خویش را علنا اعلام کرد ولی اکثریت رای به بازگشت دادند. شاید بودند کسانی که موافق برگشتن نبودند ولی به دلایلی سکوت کردند. در اینجا لازم است به مسئله‌ای اشاره کنم و آن وضعیت رفقای این گردان بود. اکثریت این رفقا از منطقه شمال کردستان بودند و بسیار ساده و صمیمی بودند. ماندگاری در اردوگاه به نظر خودشان آنها را غیر فعال کرده بود. همگی خواهان آن بودند تا به محل فعالیت خویش در شمال کردستان برگردند. فکر می کنم این مسئله یکی از دلایل موافقت تقریبا تمام گردان برای بازگشت بود.

کمیته ناحیه شمال در انتخابات جدیدی که انجام داده بودند در بر گیرنده‌ی سلیم صابرنیا،

سلطان خسروی و محمد فتاحی از اعضای اصلی و رضا کعبی و حسین موسوی از اعضای علی‌البدل و همچنین فرمانده نظامی گردان سلیم صابرنیا و مسئول سیاسی گردان، خسرو جهاننیده (مصطفی عجم) بودند.

سرانجام، لحظه‌ی مهم فرا رسید. روز چهارم آبان سال ۱۳۶۴ خودروهای لاندروور سفید رنگ با گلگیرهای نارنجی و قرمز وارد اردوگاه مالومه شدند.

رفقای گردان ۲۲ همگی لباس یک رنگ به تن داشتیم و کاملاً مجهز به تمام تجهیزات لازم نظامی (۵) بودیم.



در چشم تمامی رفقا اشتیاقی ویژه برق می‌زد که نشان از شادمانی برگشتن به مکانی بود که بنا بود فعالیت خود را در طول مدتی که قرار است در آنجا بمانیم آغاز کنیم. تمام رفقای مستقر در اردوگاه در محلی که قرار بود سوار ماشینها شویم گرد آمده بودند تا با در آغوش گرفتن ما بدرود گویند. اما این بدرقه و بدرود، بسیار به درازا کشید. سرانجام در میان شور و شوق و خوشحالی ما و رفقای مستقر در اردوگاه، همه سوار خودروها شدیم و اردوگاه مالومه را پشت سر گذاشتیم. در بین راه همگی فقط از منطقه سخن می‌گفتند. مسیری طولانی را پیمودیم و خوشحالی رفقا، بیتابی نشستن درون خودروها را از یادمان برده بود. از میان چندین شهر و روستا گذشتیم. گاهگاهی به مکانهای بازرسی نیروهای عراقی در بین این شهرها و روستاها می‌رسیدیم و با نشان دادن برگه عبور «عدم تعرض» مشکلی برایمان بوجود نمی‌آمد.

خستین مکانی که پیاده شدیم، محلی بود به اسم «شیوان» که مردم زیادی را در آنجا نمی‌دیدم. بعداً متوجه شدم که به دلیل جنگ ایران و عراق، مردم خانه و کاشانه خود را رها کرده بودند تا از تیررس این جنگ ویرانگر در امان باشند. در این مکان، فقط سربازان ارتش و کردهای وابسته به رژیم بعث عراق را می‌دیدم. برای چندین روز در آن شهرک ماندیم. ماندن در این جا، به راستی کسل‌کننده بود. گاهی فکر می‌کردم که چرا به جای

این روستا در اردوگاه نماندیم تا وقتی که تمام کارها انجام می شد بعدا حرکت می کردیم. به هر حال، باید برای تهیه چند قاطر و اسب برای حمل مهمات و وسایل اقدام می شد. مسئله دیگری که سبب شد در آن مکان زیاد بمانیم، یافتن راهی مناسب و به دست آوردن اطلاعات از وضعیت مسیر بود. در طی مدتی که ما در آنجا بودیم، خودروهای کومه‌له برایمان غذا و مواد لازم دیگر را می آوردند. همچنین برای رفع یکنواختی در این مدت به خصوص شبها دور هم جمع می شدیم و گاهگاهی سربازان عراقی هم می آمدند و چند دقیقه‌ای کنار ما می نشستند. بعضی از این سربازان، از خانواده‌های زحمتکشی بودند که جنگ به اجبار، آنها را به این منطقه آورده بود. تعدادی که به ما اعتماد پیدا می کردند می گفتند که مخالف جنگ هستند اما چاره‌ایی جز جنگیدن ندارند.

برای آخرین بار به وسیله ماشین برایمان مواد غذایی آوردند و به یکی از رفقای دختر خبر دادند که مادرش همراه با دختر خردسالش برای دیدار، در اردوگاه مالومه هستند. هر چند در آن شرایط دور شدن از بقیه سخت بود ولی او مجبور بود که به اردوگاه برگردد. سرانجام به لحظه حرکت نزدیک شدیم. برای بردن پیشمرگان به مرز، ماشین هایی را آماده کرده بودند، اما چون تعداد آنها کم بود از دو یا سه ماشین ارتشی هم استفاده کردند. واحد ما به وسیله یکی از این ماشین های ارتشی که به دلیل کهنه بودن و همچنین خرابی جاده خیلی بالا و پایین هم می کرد به نزدیکترین نقطه مرزی برده شدیم. ما ۱۳ قاطر و اسب هم برای حمل وسایل تهیه کرده بودیم و از همین روی، با طناب آنها را به پشت ماشین ها بسته بودند و به همین سبب ماشین ها خیلی آرام به پیش می رفتند.

بعد از پیاده شدن از ماشین ها و بستن بارها، حرکت کردیم. شب نخست، نتوانستیم مسیر زیادی را بپیماییم. روز بعد هم به ناچار در محلی مخفی شدیم. در مسیر حرکت به یاد دارم که مدام به خاطر وجود مین های فراوانی که در طول جنگ ایران و عراق کار گذاشته شده بودند، هشدار میدادند که کسی از مسیر راه خارج نشود. به دلیل داشتن بار زیاد، مسیر را خیلی کند طی می کردیم و شبها نیز، استراحت می کردیم چون در میان آن همه مین حرکت کردن در شب بسیار خطرناک و مشکل بود.

کسانی که به عنوان راهنما با ما آمده بودند، که اگر اشتباه نکنم دو و یا سه نفر بودند بسیار هراسیده بودند و در فرصتی مناسب فرار کردند. شماری از رفقا اغلب شب ها هنگامی که گردان در حال استراحت بود برای پیدا کردن راهی مناسب، از ما دور می شدند و وقتی برمی گشتند راهی را در نظر گرفته بودند که ما روز بعد از آن راه به مسیر خود ادامه می دادیم. روز چهارم بود ما به یک روستای خالی از سکنه رسیدیم. مسئولین گردان تصمیم گرفتند که مدتی در آنجا بمانیم و چون این محل در مسیر دید پایگاه های عراقی بود، کسی اجازه خروج از محل از پیش تعیین شده را نداشت. رفقای تدارکات گردان، شروع به تقسیم غذا کردند. درست یادم هست که غذا کنسرو ماهی بود. هر کسی یک کنسرو و مقداری نان تحویل می گرفت و بعد از گرم کردن کنسرو بر روی آتش به مکانی می رفت و شروع به خوردن می کرد. پس از خوردن غذا، برای استراحت به گوشه‌ایی رفتیم. هم زمان تعدادی از رفقا به دور هم جمع شدند و هر کسی خاطره و یا نکته‌ای جالب تعریف می کرد و یا ترانه‌ای می خواند. من نیز به جمع آنها پیوستم. بعد از گذشت دو یا سه ساعت، احساس درد عجیبی



در ناحیه شکم کردم و حالم به هم می خورد. نزد دکتر خالد بوکاتی، پزشک‌یار گردان رفتم و او هم بعد از معاینه به من گفت که من مسموم شده‌ام و مسمومیت از کنسرو ماهی بوده است. مقداری دارو به من داد و گفت کمی استراحت کنم.

پیش از تاریخ شدن هوا به دلیل اینکه ارتش عراق حرکت‌هایی را در محل مخفیگاه ما مشاهده کرده بود، تمام منطقه را به توپ و خمپاره بست. خوشبختانه آسیبی به کسی وارد نشد اما باید هر چه زوتر از آن محل خارج می شدیم. آن شب، کاملاً حالم خراب بود و چون مجبور بودیم حرکت کنیم، نتوانستم هیچ استراحتی بکنم.

در مسیر حرکت متوجه انواع آدمه‌ای مختلف از هر نوع و هر حزبی بودم. حزب دموکرات کردستان عراق، حزب شیوعی عراق و یکی دو حزب کوچک دیگر و همچنین حزب دموکرات کردستان ایران، سپاه پاسداران، ارتش حکومت ایران و بالاخره مزدوران محلی نیز به کار جاسوسی مشغول بودند.

صبح روز بعد در مکانی مخفی شدیم تا استراحت کنیم. حالم کمی بهتر شده بود و زیاد احساس مسمومیت نمی کردم. بعد از گذشت زمان کوتاهی دیده‌بان‌ها خبر دادند که واحدی از نیروهای حکومت ایران در نزدیکی ما هستند. همه آماده شدیم تا اگر آنها قصد حمله‌ای را داشته باشند آنرا بی پاسخ نگذاریم. بعد از مدتی معلوم شد که آنها اصلاً ما را ندیده‌اند و قصد حرکت به محل دیگری را داشتند. بعداً که متوجه شدیم قرارگاه بزرگی که متعلق به نیروهای حکومت ایران بود در آن نزدیکی قرار داشت.

طولانی بودن راه و خوردن غذای کم و همچنین استراحت کم باعث خستگی زیاد شده بود. جدا از اینها، مشکل ۱۳ اسب و قاطر که بارها را حمل می کردند به مشکلات دیگر افزوده شده بود. هر از گاهی بارها، شل می شدند و یا می افتادند و این مسئله باعث می شد که تمام گردان توقف کند تا بارها دوباره بسته شوند.

غروب یکی از آن روزهایی که مخفی بودیم، برای حرکت آماده شدیم. تقریباً بعد از مسمومیتی که داشتیم حالم کاملاً خوب شده بود. بعد از چندین ساعت حرکت، دوباره متوقف شدیم. وقتی سبب توقف را پرسیدیم، آشکار شد که برای پیدا کردن راه، دچار مشکل شده‌ایم. تعدادی از رفقا برای یافتن راهی مناسب از ما دور شدند. بعد از مدتی در یک تماس بیسیم که توسط این رفقا گرفته شد، معلوم شد در محلی با تعدادی از پیشمرگان پارتی «حزب دموکرات کردستان عراق» روبرو شده‌اند. آنها بسیار مهربانانه راه را به رفقا نشان داده بودند. البته تا جایی که خبر داشتیم هیچ روابطی بین کومه‌له و پارتی به دلیل درگیری‌های اوایل انقلاب و بعد از آن نبود و همه انتظار داشتیم که پارتی به شیوه دیگری برخورد کند اما اینطور نبود. با راهنمایی‌های پیشمرگان پارتی مسیر طولانی را طی کردیم. اما باز هم مشکل ادامه راه، گردان را متوقف کرد. در یکی از این شبها که در حال حرکت بودیم، متوجه مکانی شدم که از دور شبیه یک روستا و یا یک اردوگاه نظامی بود. بعداً از رفقای دیگر شنیدیم که ما به مقرهای حزب شیوعی عراق (۶) نزدیک می شویم. راستش من هیچوقت نپرسیدم چرا باید وارد اردوگاه حزب شیوعی عراق شویم. اما می توانستم حدس بزنم که دلیل آن چیست. خستگی، نخوردن غذای مناسب و ندانستن راه حرکت گردان، احتمالاً از دلایلی بود که فرماندهی را وادار به این تصمیم کرده بود.

اینطور که معلوم بود رفقای مسنول تصمیم گرفته بودند که وارد اردوگاه حزب شیوعی شویم. بعد از مدتی به آن محل رسیدیم و دو یا سه نفر از رفقا قبل از گردان وارد اردوگاه شدند تا خبر آمدن ما را به افراد حزب شیوعی بدهند و بعد از تماس گرفتن آنها، ما هم به اردوگاه وارد شدیم.

رفقا برای مسنولین اردوگاه شیوعی توضیحات کامل را داده بودند و با ورود به داخل اردوگاه، به مانند مهمان از ما پذیرایی کردند. شب که فرا رسید آتش بزرگی روشن کردیم و همگی دور آن گرد آمدیم. هر کسی حرفی میزد و پیشمرگان شیوعی نیز در بین ما نشسته و سر گفتگو در هر رابطه‌ای باز شده بود. به یاد دارم که آن شب نگهبانان خودمان را داشتیم. من نزدیکی های ساعت دوازده شب نگهبان بودم. فکر می کنم نزدیک یک ساعت و نیم نگهبانیم طول کشید و بعد از آن در مکانی که برایمان آماده کرده بودند، خوابیدم.

در مدتی که در آنجا بودیم، پیشمرگان شیوعی تا حدی که در توان داشتند از ما پذیرایی کردند. روز بعد همگی آماده حرکت شدیم و مقر حزب شیوعی را ترک کردیم. رفقا مسیر حرکت را از افراد حزب شیوعی پرسیده بودند و این بار مشکل راه نداشتیم. مسیر حرکت ما در جایی قرار گرفته بود که باید از کنار مقرات حزب دمکرات کردستان ایران می گذشتیم. به یاد می آورم که در محلی تمام پایگاه‌ها، مقرات و نگهبانان این حزب کاملاً قابل مشاهده بودند. و به یقین، آنها هم ما را کاملاً دیده بودند. از طرف رفقای مسنول گردان آماده‌باش کامل داده شد تا در صورت هر نوع حمله‌ایی از طرف حزب دمکرات، بتوانیم سریعاً از خود واکنش نشان دهیم. برای من که اصلاً منطقه را نمی شناختم بسیار جالب بود که گاهی رفقا در رابطه با این مناطق اطلاعاتی را به من می دادند.

یکی از رفقا مکانی بسیار دور را به من نشان داد و گفت آنجا خاک ایران است. راستش برایم خیلی جالب بود که سرانجام به مرز ایران نزدیک می شدیم.

متأسفانه هر چه به مرز ایران نزدیکتر می شدیم هوا بدتر و بدتر می شد. دو سه نفر از پیشمرگان توان راه رفتن را از دست داده بودند. گاه گاهی می ایستادند و از همین روی، گردان مجبور به توقف می شد. یکی از این پیشمرگان اهل سنندج بود و بسیار شرایط وخیمی داشت. به پیشنهاد سلیم صابرنیا و به خاطر اینکه من هم اهل سنندج بودم، آن رفیق پیشمرگ به من سپرده شد تا شاید بتوانم با گفتگو وی را همراه باشم تا به حرکت ادامه بدهد تا به مکان مناسبی برسیم. یکی از قاطرها را به من و یکی دیگر را به رفیقی دیگری از دسته ما داده بودند تا در مسیر حرکت مواظب آن‌ها باشیم. به پیشمرگ سنندجی که حالش خوب نبود گفتم دم این قاطر را محکم بگیر و این قاطر هر کجا رفت تو هم دنبالش برو. او هم همین کار را کرد.

سرما، باران و مه غلیظ همواره همراهان بود. تمام وسایل و از جمله کیسه‌های خوابی که همراه داشتیم کاملاً خیس شده بودند تا جایی که خوابیدن در آن امکان پذیر نبود اما برای در امان بودند از باد و باران و سرما مجبوراً به داخل آن می رفتیم تا شاید بتوانیم برای مدت کوتاهی هم که شده داخل آن بخوابیم.

مسیرهای طولان، مدام در حرکت بودیم. در مکانی به شماری از کولبران رسیدیم که بارهای شکر داشتند. من و شمار دیگری از رفقا، از آنان مقداری شکر خریدیم. شیرینی شاید،

کمی جلوی گرسنگی را می‌گرفت. بعد از خوردن شکر احساس کردم کمی از گرسنگی ام کاسته شده. دوباره به حرکت ادامه دادیم. بعد از ساعتها راهپیمایی و احساس گرسنگی، بدون اختیار زبانه به سبیلیم خورد و احساس کردم شیرین است. من در آن موقع ریش و سبیل بلندی داشتم و چون به دلیل سرما و باران خیس بودم بدون اینکه خودم متوجه شوم مقداری از شکر را که قبلا خورده بودم به سبیلیم چسبیده بود. تند، تند چندین بار زبانه را به سبیلیم زدم و هر بار که مزه شیرینی را حس میکردم احساس آنرا داشتم که در حال خوردن چلوکباب هستم. لذتی که آن شکرها داشتند را هنوز حس میکنم. بعد از حرکت طولانی، در جایی که بنا به گفته رفقا تا مرز راهی نمائده بود استراحت کردیم. چوپانی را همراه با شمار زیادی گوسفند دیدیم. با خرید چند گوسفند، غذایی خوردیم و بعد دوباره حرکت کردیم.

بعد از مدتها، خوردن گوشت هم لذت داشت و هم جانی تازه به ما بخشید. پس از مدتی به محلی رسیدیم که از زیبایی اش زبان قادر به توصیف آن نیست. دره‌ایی بسیار بزرگ با کوه‌های سر به فلک کشیده، بارودخانه‌ایی که از میان این کوه‌ها می‌گذشت. این مکانی بود که سه کشور ترکیه، ایران و عراق را به هم پیوند می‌داد. نام این مکان، دالامپر (۷) بود. در آن زمان، دوربین عکاسی کم بود و همیشه آرزو می‌کردم که دوربین داشتم و آن لحظه‌ها را جاودانه می‌کردم.

بعد از چندی، سرانجام وارد خاک ایران شدیم. در جایی منتظر ماندیم تا رفقای که برای تهیه غذا رفته بودند باز گردند. از دو سه روز پیش، درد شدیدی در قسمت کف پاهایم حس می‌کردم و هنگامی که به آن نگاه کردم، دریافتم که پاهایم، به دلیل وضعیت هوا و خیس بودن مداوم کفشهایم در چند قسمت تاول زده‌اند. این تنها مشکل من نبود و متوجه شدم که شمار زیادی از رفقا این مشکل را دارند. این مسئله، راه رفتن را برای من و دیگر رفقا بسیار سخت کرده بود. هر بار که پام را زمین می‌گذاشتم، درد آن را با تمام وجودم احساس می‌کردم. به راستی درد آن شدید بود.

انگار که باران نیازی نداشت آرام بگیرد و با شدت هر چه تمام تر می‌بارید. هوا بسیار سرد بود. بارش باران مانند شلاق بر بدن می‌کوبید. تمام وسایل‌ها کاملاً خیس شده بودند. بارها را از اسبها و قاطرها پایین آوردیم تا آن زبان بسته‌ها هم استراحتی بکنند. زیر یکی از این بارها که از باران در امان مانده بود، جایی پیدا کردم و توانستم مقدار کمی هم که شده بخوابم. بعد از مدتی با صدای رفقا بیدار شدم. متوجه شدم که رفقای هستند که به دنبال غذا رفته بودند. رفقا با پنیر و نان بازگشته بودند. که در آن شرایط که ما همگی ساعتها چیزی نخورده بودیم خوردنش بسیار لذتبخش بود.

رفقای که برای تهیه غذا رفته بودند بعد از برگشتن گزارش دادند که دو نفر از رفقای پیشمرگ اسلحه‌ها را رها کردند و خود را به پایگاه جمهوری اسلامی تحویل داده‌اند. چیزی که در آن شرایط، برایم جای سوال داشت این بود که آنها می‌توانستند بمانند و در یک مجال دیگری دست به این عمل بزنند تا دشمن از بدست آوردن هر گونه اطلاعاتی از ما بی‌بهره می‌شد. این در حالی رخ می‌داد که وارد شدن به صفوف کومله اختیاری و خارج شدن هم کاملاً اختیاری بود و در چنین شرایط سختی، آشکار است که برخی از رفقا توان ادامه راه

دشوار مبارزه را ندارند و صفوف را ترک می‌کنند. ما دیگر در خاک ایران بودیم و ماموریت ما به عنوان گردان ۲۲ ارومیه در واقع آغاز شده بود.

لحظه حرکت فرا رسید. ما ۱۳ اسب و قاطر داشتیم که بار کردن آنها، وقت بسیار زیادی می‌خواست. تمام بارها را بار کردیم و حرکت دوباره آغاز شد. عصر همان روز به نزدیکی یک آبادی رسیدیم به نام سوله‌دوکل. (۸) رفقای مسنول گردان، تصمیم گرفتند تا به آن روستا وارد شویم. رفقای ضد کمین، بدون هیچ مشکلی وارد روستا شدند. بقیه گردان نیز، در پی آنها وارد شدیم. این روستا زیاد بزرگ نبود و شاید ۴ یا ۵ خانه بیشتر نداشت. گردان ۲۲ به ۴ دسته تقسیم شده بود که هر دسته وارد یکی از خانه‌ها شدیم. در خانه‌ایی که دسته ما در آنجا بود به یاد دارم که سلیم صابرنیا، خالد ارغوانی و سلطان خسروی هم بودند. صاحب خانه کوره را گرم کرد و برایمان چای آماده کرد. چای در آن شرایط برایم لذتبخش‌ترین نوشیدنی بود. اولین و دومین و سومین چای را نوشیدیم و بعد از آن به خودم گفتم باید به جای ادامه دادن نوشیدن چای بیشتر، بهتر است کمی استراحت کنم. اما گویا، صاحب خانه زیاد با این فکر من موافق نبود، زیرا که پیوسته استکانم را پر می‌کرد و من هم نمی‌دانستم چگونه به صاحب خانه بفهمانم که دیگر چای نمی‌خواهم. راستش من مقداری لهجه کردی شکاک (کرمانجی) را یاد گرفته بودم ولی اصلا کافی نبود.

خالد ارغوانی که از شهر سقز بود در کنارم نشسته بود راهنمایی ام کرد که استکانم را به پهلو داخل نعلبکی بگذارم و من هم این کار را کردم بعد از آن دیگر از چای خبری نبود. خالد ارغوانی به شوخی گفت حالا اگر بمیری یک چای هم بهت نمی‌دهند.

به هر حال ما سیر شده بودیم و چای خورده بودیم و اگر امکان داشت می‌خواستیم هر چه زودتر کمی استراحت کنیم و شاید که کمی بخوابیم. مردم این روستا مردمانی بسیار صمیمی بودند، اما در چشمانشان می‌شد اضطرابی را دید. این اضطراب زمانی بیشتر شد که همه ما با صدای اولین گلوله آر.پی.جی از جا برخاستیم. صدای رگبار اسلحه سبک و تیربار قناسه برای یک لحظه هم قطع نمی‌شد. در این شرایط معلوم نیست چه کسانی حمله کرده‌اند، فقط باید فرماندهی، با تمامی شتاب، به گردان آرایش کامل بدهد تا از تلفات جلوگیری کند. بعدا که بیسیم‌ها روشن شد متوجه شدیم که جریان از این قرار بوده که یکی از رفقا دکتر خالد بوکانی پزشکیار گردان برای شستن دست و صورت از خانه‌ایی که در آن بود خارج می‌شود. افرادی با دیدن او ایست داده بودند و او هم که متوجه شده بود که آنها افراد حزب دمکرات هستند، با صدای بلند گفته بود که مهمان است و سریع وارد خانه شده بود و رفقای دیگر را مطلع کرده بود.

بی‌سیم‌ها همه روشن بودند و تمام خبرها نشان از حمله حزب دمکرات به داخل روستا را می‌داد. ما هنوز داخل خانه بودیم و منتظر این بودیم که از فرصتی استفاده کنیم و از خانه خارج شویم. مسئولیت گرفتن تپه‌ایی بلند در پشت روستا که بر تمام منطقه درگیری تسلط داشت، به واحد ما سپرده شد. صدای آر.پی.جی و اسلحه‌های سبک کماکان به گوش می‌رسید. رفقای مستقر در خانه‌های اول که حزب از آنجا حمله کرده بود با افراد این حزب درگیر شده بودند. بعد از اینکه لحظه مناسب فرا رسید ما هم بایستی با آرایش کامل از خانه

خارج می شدیم. قرار بر این بود که از در خانه که خارج می شویم به طرف محلی که افراد حزب دمکرات در آنجا سنگر گرفته بودند تیراندازی کنیم تا از تیر رس آنها خارج می شدیم. به یاد دارم که نفر پنجم بودم. باید بعد از اینکه از خانه خارج می شدیم خودمان را به پشت خانه و سپس به سوی تپه‌ایی که بالای آبادی قرار داشت می رساندیم. گرفتن این بلندی بسیار حساس و ضروری بود.

نفر اول تا چهارم از خانه خارج شدند و نوبت به من رسید. من نیز کفشهایم را آماده کردم تا بپوشم که متوجه شدم کفش پای چپ، دو یا سه شماره کوچکتر است. فهمیدم که رفیقی، یکی از کفشها را به اشتباه پوشیده بود، چون تمام کفشها یک رنگ و یک مارک داشتند فقط بزرگی و کوچکی اشان، تفاوت داشت. فرصت فکر کردن نبود و باید به هر شکلی کفش را به پایم می‌کردم. کفش را پوشیدم و از خانه بیرون آمدم.

بیرون آمدن از خانه و رسیدن به بالای کوه زمان چندانی نبرد. از خانه که خارج شدم مسیر تیراندازی حزبی‌ها مشخص بود. با شلیک چند رگبار پی در پی خود را به پشت خانه رساندم و از آنجا به سوی بلندی پشت روستا حرکت کردم. با رسیدن به بالای تپه قسمت اعظم افراد حزب دمکرات در تیر رس ما قرار گرفتند. این واکنش، آرایش آنها را سخت بر هم زد. آنها عملاً مجبور شدن از روستا و پیرامون آن عقب نشینی کنند. از بالای کوه کاملاً آتش سلاح‌های آنها را می دیدم که در کجا هستند. همزمان محلی را که من و رفقایم در آن بودیم به شدت توسط پایگاه جمهوری اسلامی که در آن نزدیکی بود مورد هدف قرار گرفت. آنها با کالیبر ۵۰ و تیربار به طرف ما شلیک می کردند. تنها شانس‌ی که داشتیم این بود که محل سنگرهای ما به وسیله یک سنگ بسیار بزرگ محاصره شده بود که خوشبختانه از همین روی، به ما آسیبی وارد نیامد. در کل در این درگیری با افراد حزب دمکرات، هیچ آسیبی به ما نرسید.

چیزی نگذشت از بلندیهای پیرامون روستا، از طرف حزب دمکرات، چندین گلوله آر.پی. جی به داخل آبادی شلیک شد که خوشبختانه نه به ما و نه به اهالی روستا آسیبی نرسید. با وادار کردن حزب دمکرات به عقب نشینی، دوباره به داخل آبادی برگشتیم و بارها را بستیم تا دوباره حرکت کنیم. بار کردن ۱۳ قاطر و اسب خیلی طول می کشید.

تمامی شب بعد از خارج شدن از روستای «سوله‌دوکل» در حال حرکت بودیم. با روشن شدن هوا برای استراحت در مکانی توقف کردیم. در آنجا بود که برای یافتن کفشم به جستجو پرداختم. کفشم نزد لقمان همتیان بود که به اشتباه پوشیده بود. هیچ چیز به اندازه کفش تنگ آزار دهنده نیست. او هم چون کفش من برایش بزرگ بود با تیکه‌های پارچه و کاغذ آنرا کمی مناسب پایش کرده بود. زیاد بودن بارها واقعا مشکلی شده بود، زیرا حرکت ما را کاملاً کند کرده بود. باید برای آن راه‌حلی می یافتیم. بالاخره تصمیم گرفته شد که مهمات‌های اضافی، مخفی شوند. تیمی از رفقا برای این کار انتخاب شدند. بقیه گردان به طرف روستایی به اسم «کچله» به راه افتادیم. روستای کچله بسیار بزرگ بود و پایگاه بزرگی هم در بلندی مشرف بر این آبادی قرار داشت. بعد از رسیدن به آبادی به چندین تیم تقسیم شدیم. هر تیمی وارد خانه‌ایی شد. بعد از خشک کردن لباسها و استراحتی کوتاه نوبت نگهبانی تیم ما رسید. من ساعت ۹ تا ۱۰ شب نگهبان بودم. پست نگهبانی درست در اول جاده سربالایی

پایگاه بود که فاصله چندانی با سنگر نگهبانی پایگاه نداشت. دلیل گذاشتن نگهبانی در این محل عکس العمل سریع ما در مقابله با پایین آمدن افراد داخل پایگاه بود. بعد از اینکه ساعت نگهبانی ام تمام شد به همان خانه‌ایی برگشتم که تقسیم شده بودیم. صاحب خانه برای همه جای مناسب آماده کرده بود و او جای استراحت مرا نیز نشان داد. بعد از کمی صحبت کردن با صاحب خانه خوابیدیم. از آنجا که قرار بود ساعت چهار صبح همه در مرکز روستا آماده شویم، پس بهتر بود هر چه زودتر می خوابیدم. ساعت تقریباً ۱۰،۳۰ و یا یک ربع به ۱۱ شب بود که چشمه‌ایم را بستم تا بخوابم، اما بیش از یک ربع ساعت بیشتر طول نکشید که همه را بیدار کردند و گفتن که خبر رسیده به احتمال قوی، حزب دمکرات تیمی را که قرار بوده مهمات ها را مخفی کنند به محاصره در آورده و ما باید هر چه زودتر خودمان را به یاری آنها برسانیم. روستای کچله تا محلی که ما از این رفقا جدا شده بودیم تقریباً ۳ ساعت راه بود. ما مجبور بودیم این راه را با دویدن طی کنیم تا هر چه زودتر به آنها برسیم. این راه ۳ ساعته را به نصف تقلیل دادیم. وقتی بعد از خستگی زیاد به محل مورد نظر رسیدیم، دیدیم رفقا مهمات ها را مخفی کرده‌اند و آتشی هم روشن کرده و دور آن نشسته‌اند. هر چند دیگر کاملاً توان راه رفتن را نداشتیم، ولی دیدن این صحنه بسیار خوشحال کننده بود و خستگی را از تن انسان بیرون می آورد. ما هم دور آتش جمع شدیم و هر کسی خاطره‌ایی تعریف می کرد و یا رفقای که صدایشان خوب بود آوازی می خواندند که در آن ساعت و در آن هوا، حس و لذت دیگری داشت. خوب یادم هست که خلیل مبارکی که بعداً در سال ۱۳۶۶ در مسیر جاده مریوان - سقز در گرفتن پایگاه «دگاگا» جانباخت در آن شب ترانه کردی مورد علاقه‌اش را که «چندی گهرام له شاران، نه‌مدی که‌س وهک تو جوان بیت» «هر چه تمام شهرها را گشتم کسی را به زیبایی تو ندیدم» را خواند. در تشکیلات کومه‌له هم مانند درون جامعه، بودند کسانی که به هم دل می بستند و با هم ازدواج می کردند و بودند کسانی که عاشق هم بودند اما دشواری هایی بود که نمی توانستند این دوست داشتن را ابراز کنند. خلیل هم عاشق بود و شاید می خواست با این ترانه، احساس و علاقه خویش را به کسی که دوستش داشت نشان دهد.

باید هر طوری که بود کمی می خوابیدیم. مسئول نوشتن لیست نگهبانی، نگهبانان آن شب را مشخص کرد و نامه‌ا و ساعت نگهبانی را خواند. از آنجا که قبلاً در داخل آبادی کچله نگهبان بودم نامم در لیست نبود. برای خوابیدن به سراغ کیسه خوابم رفتم. کیسه خوابها کاملاً خیس شده بودند و همین مسئله سبب شده بود که بسیار سنگین باشند. اما هیچ چاره‌ایی نداشتیم و باید برای خواب داخل کیسه خوابها می شدیم. چون دستکم از بادهای شدید و سرد و باران تا حدی در امان می ماندیم. از ۳ نصف شب گذشته بود که من تفنگ و حمایلم را که تا آن زمان به دلیل آماده باش بسته بودم زیر سر گذاشتم و خودم را برای خوابی که امیدوار بودم کمی طولانی باشد، آماده کردم. میان وسایلم یک رادیو کوچک مارک آیوا هم داشتم که اگر فرصت بود به رادیوهای کومه‌له و حزب کمونیست ایران گوش می دادم و همچنین گاه گاهی اگر فرصت بود رادیوی کردی عراق ترانه‌های کردی پخش می کرد که به آن هم گوش می دادم. در دو طرف محل استراحت نگهبان داشتیم تا منطقه بیشتری را تحت کنترل و پوشش داشته باشند. نمی دانم چه موقع خوابم برده بود. یکی دو بار هم بیدار شدم و هر بار احساس سرما

می کردم. نزدیکی های صبح که هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود، بیدار شدم و خواستم رادیو را روشن کنم تا شاید بتوانم در آن محل جایی را پیدا کنم. در آن صبح زود، گوش دادن به ترانه‌ایی شاید لذت دیگری داشت. نگاهی به اطراف انداختم، خیلی از رفقا هنوز در خواب بودند. گاهی تکانی می خوردند و دوباره آرام می گرفتند. به خودم گفتم، شاید بتوانم کمی دیگر بخوابم و دست از سر رادیو برداشتم. چشمه‌ایم را بستم. درست یادم نیست شاید که پنج دقیقه‌ایی چشمه‌ایم را بسته بودم که ابتدا با صدای رگبار گلوله و سپس صدای آری پی جی از جا برخاستم. رفقا را دیدم که هر کسی برای پیدا کردن مکانی برای سنگر گرفتن به هر سویی می دویدند. باران گلوله بود که می بارید. من فقط توانستم تفنگ و حمایل را بردارم و به سوی تپه کوچکی که در آن نزدیکی بود دوم. هوا داشت روشن می شد. واحد ما روی بلندی بسیار کوچکی که هیچ جایی برای سنگر گرفتن نداشت، شروع به تیراندازی کردیم. شاید نتوانم آنچه را که در آن لحظه‌های اول دیدم با تمام اتفاقات بر روی کاغذ بیآورم تا بیان تمام آن واقعیتی باشد که اتفاق افتاد. گردان ۲۲ غافلگیر شد و همین باعث شد که در همان لحظات اول ما شماری از بهترین پیشمرگان کومه‌له را از دست دادیم. شماری از رفقا را دیدم که از کیسه خواب هایشان بیرون نمی آیند و متوجه شدم که یا زخمی شده‌اند و یا جان باختند. چون حزب دمکرات ما را در خواب غافل گیر کرد و تعدادی از رفقا فرصت خارج شدن از کیسه خوابها را پیدا نکرده بودند. خیلی از رفقا فریاد می زدند که بچه‌ها حزبی‌ها هستند! بچه‌ها حزبی‌ها هستند!

سلیم و فرمانده‌های دیگر واحدها در حال سازماندهی بودند. اما فکر کنم در این شرایط فرماندهی هم بعد از چنین حمله‌ای و از دست دادن سریع تعدادی از افراد واحدش به سختی بتواند آن گونه که باید و شاید آرایش درست را بگیرد. در بعضی از واحدها، مسئولین، در همان دقایق اول جانباختند، پیشمرگان با ابتکار و تجربیات تا آن زمان خودشان می جنگیدند. جریان از این قرار بود که نیروهای حزب دمکرات دو نگرهبان ما را از دور با تک تیر قناسه هدف قرار داده بودند و با از پای درآوردن این رفقا، امکان هر گونه واکنش را از آنها گرفتند و سپس تا بالای سر ما پیشروی کرده بودند.

در این مکان لعنتی هیچ سنگر مناسبی نبود. رفقا را می دیدم و یا صدایشان را می شنیدم که با اصابت گلوله یا جان می باختند و یا زخمی می شدند. صحنه‌هایی را به یاد دارم که زبانه برای بیان و شرح آن ناتوان است. نسرین حسنخالی را به یاد دارم که با چه شجاعتی می جنگید و در راه آرمانهای والایش که تا آخرین لحظه به آنها وفادار بود جانش را نیز فدا کرد. یاد اردوگاه افتادم که شب های جمعه که گردان به دور هم جمع می شدیم و «گالته و گهپ» یعنی شب شوخی و آواز خواندن داشتیم و هر کسی ترانه‌ایی می خواند و نسرین یکی از ترانه‌های مرضیه را میخواند که:

بعد از این، کن فراموشم که رفتم

دیگر از دست تو می نمی نوشم که رفتم...

منصور شوکتی که مسئول سیاسی دسته ما بود را دیدم که تیر به سینه‌اش اصابت کرده بود و به یاد آوردم که خیلی وقتها چند دیناری همیشه ذخیره داشت و هیچ وقت آن را برای خودش نگه نمی داشت و به آبادی های دور و بر اردوگاه می رفت و برای رفقای دسته ما

که خودش مسنول سیاسی اش بود نوشابه و کیک می خرید. منیره مدرسی را به یاد دارم که چگونه تیر به او اصابت کرد و خدیجه احمدی که چگونه خودش را به او رساند و در آغوشش گرفت و خدیجه هم با ناله‌ایی که نشان از اصابت تیر داشت، روی پیکر بیجان منیره آرام گرفت. در تپه‌ایی که واحد ما در آن سنگر گرفته بود کاملاً در تیر رس افراد حزب دمکرات بود. تعدادی از رفقا در این سنگر زخمی و یا جانشان را از دست دادند. در دقایق اوایل درگیری، تفنگم دو بار مورد اصابت گلوله قرار گرفت که محل اصابت گلوله‌ها را در عکس زیر نشان داده‌ام.



گلوله دوم که به دستگاه چکاننده اصابت کرد، تفنگم را به کلی از کار انداخت. دوست و رفیق خوبم ابراهیم پورمند که مسنول نظامی دسته ما بود گفت سیامک تفنگ یکی از رفقای جانبازته را بردار! به راستی یادم نیست تفنگ کدام یک از رفقا را برداشتم، فقط به یاد دارم که یک کلاشینکف ساخت کره بود که معمولاً به آن کلاشینکوف کره‌ای می گفتند. تفنگ را برداشتم و دوباره به سنگرم برگشتم. سلیم صابرنیا که فرماندهی گردان را به عهده داشت پشت سر من بود و با صدای بلند گفت:

بچه‌ها نارنجک نارنجک!

دو عدد نارنجک داشتم که همزمان با رفقای دیگر به طرف محل سنگرهای حزب دمکرات پرتاب کردیم. صدای انواع سلاحها برای یک ثانیه هم قطع نمی شد. از پشت سر ما جمهوری اسلامی هم که باخیر شده بود که در این منطقه بین ما و حزب دمکرات درگیری صورت گرفته است، تمام مواضع ما را با خمپاره و کالیبر ۵۰ به شدت می کوبید. واقعا فداکاری و جنگی که گردان ۲۲ به پیش برد، با اینکه شمار افراد حزب به مراتب چندین برابر ما بود را هیچ وقت فراموش نمی کنم.

به هر حال بعد از چندین ساعت درگیری سنگر به سنگر و جانبازتن و زخمی شدن تعداد زیادی از پیشمرگان گردان ۲۲ ارومیه سلیم صابرنیا فرمانده گردان را به فکر عقب نشینی انداخت. سلیم باید آن تعداد از پیشمرگانی را که زنده مانده‌اند را از مرگ نجات می داد. ماندن در آن تپه خالی به معنای خودکشی بود. من صدای سلیم را شنیدم که می گفت هر کسی با فاصله‌ای حدود ۸۰ تا ۱۰۰ متر از هم به سوی جاده‌ای که در پشت سر ما بود با سرعت باید بدود. به خوبی به یاد دارم که یکی از رفقای دختر که چشم هایش ضعیف بود به پیشنهاد سلیم نفر اول بود. سلیم نفر دوم و من سوم بودم و بقیه رفقا در پی ما با سرعت می دویدیم. به محض اینکه وارد جاده شدیم و شروع به دویدن کردیم، از هر چهار طرف مورد حمله



قرار گرفتیم. حزب دمکرات راههایی را که پیش بینی می کرد ما از آنجا عقب نشینی می کنیم را در دست گرفته بود و با دیدن ما شروع به تیراندازی کردند. شدت تیراندازی به حدی بود که فاصله ما کاملاً به هم خورد و با یک دیگر فاصله چندانی نداشتیم. حزب دمکرات با تیربار و تکتیر قناسه تمام جاده را زیر رگبار گلوله گرفته بود. خاطره‌ایی به یاد دارم: هنگامی که به جاده پا گذاشتیم و حزب دمکرات شروع به تیراندازی کرد فاصله ما از همدیگر بسیار کم شد. سلیم با من تقریباً چند متری فاصله داشت. همه می دویدیم. سلیم همزمان که می دوید سریع برگشت و به طرف افراد حزب دمکرات که پشت سر ما بودند شروع به تیراندازی کرد. رگبار گلوله‌های سلیم درست از بالای سر من با فاصله‌ایی بسیار کمی گذشتند. سلیم که متوجه این مسئله شد به شوخی گفت زنده‌ای؟ و من در جواب به شوخی گفتم: تا حالا حزبیها نتوانستند مرا بکشند اما می دانم تو این کار را می کنی. در آن شرایط شوخی کردن هم حال و هوای دیگری داشت.

در انتهای جاده، چشمه کوچکی بود که سلیم گفت اگر کسی بایستد و از این آب بخورد مورد هدف قرار می گیرد اما تشنگی، تعدادی از رفقا را به طرف این چشمه که این بار نور آفتاب به آن تابیده بود و منظره بسیار زیبایی را داشت کشاند. من هم یکی از آنها بودم. آنقدر تشنه بودم که به خودم گفتم هر چه باداباد. سریع به حالت نشسته چند جرعه آب نوشیدم. باران گلوله از هر سوی می بارید. داخل آب و دور و برم مدام مورد اصابت گلوله قرار می گرفت. با هر سختی بود به جاده برگشتم و شروع به دویدن کردم. اما متوجه شدم هنگامی که مشغول آب خوردن بودم از بقیه رفقا دور شده بودم و کسی را در آن نزدیکی نمی دیدم. بعد از طی کردن مسیری، به سنگ بزرگی رسیدم و در آنجا ایستادم و متوجه شدم در اینجا مورد هدف گلوله‌های افراد حزب دمکرات نیستم.

مدتی در آنجا ماندم تا پیرامونم را کنترل کنم و ببینم رفقا از کدام مسیر رفته‌اند. خیلی آرام سلیم را صدا زدم، ولی کسی پاسخ نداد. بار دیگر اما کمی بلندتر سلیم را صدا زدم و پرسیدم کجایی؟

در این هنگام از طرف پایین جاده صدایی را شنیدم که می گفت: از این طرف! ما اینجا هستیم! بیا بیا! آنها به اسم ما را صدا می زدند. مسیری که صدا می آمد به پایگاه جمهوری اسلامی منتهی می شد و این مسئله مقداری مرا مشکوک کرد، به گونه‌ای که به خودم گفتم، واقعا رفقا این مسیر را انتخاب کرده‌اند که به هیچ روی با عقل جور در نمی آمد. اما با دقت بیشتری متوجه شدم که نه این باید افراد مزدور محلی داخل پایگاه باشند که با این نقشه می خواهند ما را به سوی خود کشانیده و دستگیرمان سازند. از آنجا که ما همدیگر را صدا می زدیم، آنها نام های ما را یاد گرفته بودند. کمی دیگر منتظر ماندم که این بار از روبرو دیدم کسی نامم را صدا زد و وقتی نگاه کردم، دیدم سلیم است. سلیم گفت که قسمتی از مسیر در تیررس هر دو حزب دمکرات و جمهوری اسلامی است که باید با تمام توانم این مسیر را با دویدن طی کنم و همین کار را هم کردم. در یک لحظه فقط گلوله بود که مثل باران می بارید. اکنون که به یاد آن لحظه‌ها می افتم در تعجب می مانم چگونه گلوله‌ایی به من اصابت نکرد! البته در چنین درگیری هایی همیشه رخدادهای این چنین اتفاق می افتد. گاهی با یک گلوله مورد اصابت قرار می گرفتی و گاهی هم زیر باران گلوله، هیچ گلوله‌ای به شخص برخورد

نمی‌کرد. به هر حال تیراندازی عجیبی شد ولی توانستم خودم را به بقیه رفقا برسانم. وقتی به رفقا که در پشت یک تپه بلند بودند، رسیدم، دیدم که در آنجا ما در تیررس نیستیم. در آنجا بود که متوجه عمق رویدادی شدم که بر ما می‌رفت.

در پی برگزاری یک جلسه بسیار کوتاه، سلیم ما را متوجه یک مسئله کرد و آن هم پس گرفتن یکی از بلندی‌های منطقه بود که برای نجات ما بسیار حیاتی بود. سلیم در ادامه حرفهایش از همگی پرسید که چه کسی می‌تواند در این عملیات پس گرفتن شرکت جوید. او نمیخواست پس از این پیش‌آمد، کسی را مجبور به این کار کند ولی ما که به سخنان سلیم گوش می‌دادیم، اهمیت مسئله را دریافته بودیم. تعدادی از رفقا داوطلب شدند که یکی از آنها من بودم. سلیم پس از گفتگو در مورد چگونگی پیشروی، در ادامه صحبت هاش اشاره کرد که سلطان خسروی (۹) که مسئول کمیته ناحیه شمال بود اینک در بین ما نیست. سلیم از ما پرسید، آیا کسی سلطان را دیده است؟

آنانی که دیده بودند گفتند که کجا او را دیده‌اند. من سلطان را در مسیر عقب نشینی تا کنار رودخانه‌ای که آب خوردیم دیدم، اما بعد از آن او را ندیدم. به هر حال برایمان مشخص شد که سلطان هم به احتمال قوی در درگیری جانباخته است. از آن به بعد او را شهید سلطان خطاب می‌کردیم. پیش از حرکت به هر کدام از ما که سیگاری بودیم دو عدد سیگار دادند. در همانجا یکی از آنها را روشن کردم. سهمیه سیگار یکی از رفقا که قبلا برای دیده‌بانی رفته بود را سلیم به من داد تا برایش ببرم.

با تعدادی از رفقای که آمادگی خود برای حمله به یکی از بلندیها ابراز کرده بودند به سوی تپه‌ایی که بالای سر ما قرار داشت به راه افتادیم. بعد از ۱۰ دقیقه به بالای کوه رسیدیم. در آنجا عزیز سلیمانزاده را دیدم که دیده‌بان بود. سهمیه سیگار را به او دادم. عزیز دو عدد سیگار را گرفت و یکی از آنها را در جیب گذاشت و دیگری را بین لبهایش جای داد. جیب هایش را به دنبال فندکش کاوید، اما گویا فندکش را گم کرده بود. سیگار خودم را که روشن بود به عزیز دادم تا سیگار را با آن روشن کند. درست در لحظه‌ای که سیگار را روشن می‌کرد و سیگار مرا به من پس داد، به زمین افتاد. این اتفاق ناگهانی و خیلی سریع پیش آمد. یک گلوله قناسه از پشت او وارد شد و از سینه‌اش بیرون آمد. مرگ او آبی بود. این صحنه غمبار، حتی اکنون هم که به آن می‌اندیشم، بسیار ناراحت و غمبارم می‌سازد. همزمان، رضا کعبی گلوله‌ایی به پایش اصابت کرد. رضا خوشبختانه امروز زنده است. از همان ابتدا که با رضا کعبی آشنا شدم او را انسانی مودب، با محبت و خوش برخورد دیدم. کسی بود که در هر شرایطی می‌توانستی از او درخواست کمک بکنید. رضا اهل شهر سقز بود و در جریان مبارزه دو خواهر و یک برادرش را پیش تر از دست داده بود. رفقا سلیم را از این جریان باخبر کردند و وقتی که سلیم به بالای تپه آمد و عزیز را در آن شرایط دید، بسیار ناراحت شد. اسلحه سازمانی عزیز تکتیر قناسه بود. اما در آن لحظه، عزیز تیربار قناسه همراهش بود که احتمالا به پیشنهاد سلیم این کار را کرده بود. هنگامی که سلیم نزد ما آمد، به من گفت اگر می‌توانم تیربار قناسه را بردارم. از این پیشنهاد سلیم بسیار خوشحال شدم و فوراً تیربار و مهمات آن را برداشتم.

تفنگ و مهمات خودم را سلیم با خود برد. به این گونه اسلحه سازمانی من تیربار قناسه شد. بعد از چند دقیقه ابراهیم پورمند ما را گرد آورد و طرح عملیات گرفتن آن بلندی را برایمان شرح داد. «به عکس شماره ۲ در آخر کتاب نگاه کنید» ما چهار یا پنج نفر بودیم و می‌دانستیم این حرکت بسیار خطرناک است و امکان اینکه جان بیازیم زیاد است، اما عزم خودمان را جزم کردیم تا به هر هزینه‌ای که هست این ارتفاع را از دست حزب دمکرات بگیریم. ابراهیم که مسئول عملیات بود. به من گفت باید کاملاً حواسم را جمع کنم چون رفقای دیگر باید زیر آتش تیربار من به سوی آن بلندی پیشروی کنند. با شروع عملیات، مه غلیظی تمام منطقه را فرا گرفت. این فرصت مناسبی بود تا به نزدیکی نیروهای حزب دمکرات پیشروی کنیم. ابراهیم مدام با سلیم از راه بیسیم با ما در تماس بود. ما تا نزدیکی های سنگر حزب دمکرات پیش رفتیم. مه نیز منطقه را جا گذاشت و ما آرایش لازم را گرفتیم. سنگ نه چندان بزرگی در مسیر حرکتمان بود که تقریباً برای تیربار محل مناسبی بود. با شروع عملیات سنگرهای حزب دمکرات را با تیربار زیر آتش گرفته بودم و زیر این آتش رفقا پیشروی می‌کردند. با کنار رفتن مه و صاف شدن هوا افراد حزب دمکرات ما را دیدند. پایگاه جمهوری اسلامی نیز ما را دیده بود. همزمان از دو سوی، هم حزب دمکرات و هم نیروهای درون پایگاه جمهوری اسلامی با تیربار و سلاح‌های دیگر ما را زیر رگبار گرفتند. به جز حمله و پیشروی، هیچ راهی برای ما وجود نداشت. با اشاره ابراهیم، من سنگرهای حزب دمکرات را مورد هدف قرار می‌دادم و بقیه رفقا شروع به پیشروی می‌کردند. صحنه‌ی درگیری به گونه‌ای بود که باید من نیز در مکانی که بودم به سوی جلو حرکت می‌کردم. به همین دلیل، تیربار را با دست گرفته و تیراندازی می‌کردم. از دور، چند حزبی را دیدم که به طرف ما تیراندازی می‌کردند اما در برابر پیشروی ما تاب نیاوردند. آخرین سنگر آنان با انفجار نارنجک‌های ما خالی شد.

ما موفق شدیم ارتفاع مورد نظر را از دست آنها بگیریم. در این عملیات هیچ آسیبی به ما نرسید و خبری هم از تلفات احتمالی حزب دمکرات نداشتیم. جمهوری اسلامی تمام مسیر و کوه‌های اطراف ما را با خمپاره به شدت آتشباران می‌کرد. با تسخیر این بلندی، ابراهیم پورمند خبر آنرا با بیسیم به سلیم داد. سلیم و رفقای دیگر که تعدادی زخمی نیز داشتیم و اگر اشتباه نکنم شمار رفقای زخمی به ده نفر می‌رسید. توانستند منطقه خطر را ترک کنند. ما کماکان این بلندی را تحت کنترل داشتیم، تا تمام رفقا به محل امنی برسند. سپس ما نیز به سوی مخفیگاه رفقا به راه افتادیم. مدتی طول کشید تا در آن محل امن به رفقا رسیدیم. جلسه‌ای اضطراری گرفته شد و در این جلسه بود که به ما گفتند

که تصمیم گرفته شده است تا به اردوگاه برگردیم. تصمیم رفقای مسنول، برگشتن به سوی خاک عراق بود. بعد از طی مسیری نسبتاً طولانی برای استراحت ایستادیم. در این محل بود که ما توانستیم با رفقای کمیته مرکزی برای نخستین بار پس از درگیری تماس بگیریم. تماس بسیار کوتاه بود و بیسیم اصلی گردان را جمع کردیم تا حرکت کنیم. به این ترتیب ما بعد از یک روز درگیری سخت و خونین و داشتن تعدادی زخمی به سوی مرز عراق به راه افتادیم.

در این درگیری ۲۴ پیشمرگ کومه‌له جانشان را در راه آرمانهای والایشان از دست دادند.

			
عطاله جوان	قاسم خسروی	نجم الدین اکرادی	ابراهیم مکری (غریب)
			
بهرام ملکی	خدیجه احمدی	نسرین حسنجالی	جمیل کوهی
			
سواره بختیاری	قادر کریمی	عزیز سلیمانزاده	علی جعفر شیخوندی

			
نقمان همتیان	عادل باقری	حسن حقیقت	موسی ولی نو
			
اشرف حسین پناهی	منصور شوکتی	عتیق شیری	شهرام علانی برزنجی
			
منیره مدرسی	خسرو جهان‌دیده	خلیل فتاحی	علی ایراندوست

### یادشان گرامی باد!

اما چرا حزب دمکرات توانست چنین ضربه‌ایی به گردان ۲۲ بزند. به نظر من این از هوشمندی، جسارت و توانایی حزب دمکرات نبود که توانست چنین ضربه سنگینی به ما بزند. بلکه عوامل دیگری در این مسئله دخیل بودند. نخستین عامل از نظر من، درک اشتباه از وضعیت منطقه و پیش بینی نکردن مخاطرات پیش روی، که کاملاً روشن بود در این مسیر، خطرات حتمی در کمین ماست. رفقای کمیته ناحیه باید آگاهانه پیش بینی و

عمل می کردند. وضعیت حزب دمکرات و جمهوری اسلامی کاملاً به نسبت گذشته تغییر کرده بود. این تغییر را می توانستیم در بخش های دیگر کردستان نیز مشاهده کنیم. عامل دوم دیر عمل کردن طرح نقشه‌هایی بود که بنا بود و بایستی انجام می شد و به هنگام خود انجام نگرفت. عاملهای دیگری مثل آب و هوا، خستگی بیش از حد، گرسنگی و مکانی که رفقا برای استراحت در شب قبل از درگیری انتخاب کرده بودند را می توان به اینها اضافه کرد. از همه مهمتر این بود که ما غافلگیر شدیم و در همان دقایق اول تعدادی از بهترین پیشمرگان را از دست دادیم. مسئله دیگری هم که به نظر من تلفات این درگیری را بالا برد بی پرسویی حزب دمکرات در اعدام ده نفر از رفقای زخمی بود. مسئله دیگری که به نظر من، اهمیت دارد که گفته شود این بود که ما دشمن را دست کم گرفته بودیم. بعد از درگیری سوله‌دوکل باید برایمان بیشتر روشن می شد که حزب دمکرات و جمهوری اسلامی به این سادگی حضور کومه‌له را در این منطقه رها نمی کنند و اینکه به سادگی در بین این دو نیروی دشمن می‌توانیم به آسودگی بگذریم، به نظر من بی توجهی به مبارزه نظامی و طبقاتی چیز دیگری نبود.

همان گونه که اشاره شد، تمام شب را در حرکت بودیم. در مکانی وارد خاک عراق شدیم. هوا بسیار سرد و باران گاهگاهی با شدت هر چه تمامتر می بارید. به یاد دارم، شبی بسیار تاریک بود به حدی که ما حتی جلوی پای خودمان را نمی دیدیم. ساعت چهار و نیم صبح، به مکانی رسیدیم که دره‌ایی بود به اسم «شیخان». راهی بسیار دشوار و ناهموار بود. ما هم با تن هایی خسته و داشتن چندین زخمی که اکثراً از ناحیه پا کلوله خورده بودند وارد دره شیخان شدیم. شماری از رفقا پیشاپیش، به عنوان ضد کمین در حرکت بودند تا در صورت هر گونه رویدادی غافل گیر نشویم. در برابر ما تپه‌ای بود که با گذر از آن دره را پشت سر می گذاشتیم. رفقای ضد کمین تقریباً به بالای تپه نزدیک می شدند که صدای «کیت کوره» یعنی کی هستی را شنیدیم. همزمان با این ایست سلیم به همه گفت که بنشینیم. بعد از رد و بدل شدن سخنانی بین رفقای ضد کمین و افرادی که ایست داده بودند صدای رگباری بلند شد. بعد از این رگبار از چندین نقطه به داخل دره که ما در آن بودیم شروع به تیراندازی شد. شدت تیراندازی به حدی بود که تمام دره آتش بود. راستش گاهگاهی که به آن می اندیشم، در شگفت می مانم که با آن شدت تیراندازی چگونه تعدادی از ما نجات پیدا کردیم. سرم را بلند کردم و نگاهی به اطراف انداختم. تمام دره محاصره شده بود و آتش اسلحه‌هایی که تیراندازی میکردند کاملاً معلوم بود. نقطه به نقطه دره زیر آتش شدید سلاحهای قناسه و تفنگ های سبک بود.

بعد از مدتی متوجه شدیم که به کمین حزب دمکرات افتاده‌ایم. این حزب عزم خود را جزم کرده بود تا باقیمانده گردان ۲۲ را در این دره نابود کند. تاریکی و سرد بودن هوا از یک سوی و داشتن چندین زخمی که شماری از آنان به دلیل نداشتن توانایی حرکت، بر روی اسب و قاطر بودند از سوی دیگر، امکان هرگونه واکنش سریعی را از ما گرفته بود. هر یک از رفقای که سالم مانده بودند مسئولیت مواظبت از یک زخمی را عهده‌دار بودند. اما در اثر شدت تیراندازی اکثر ما از هم جدا شدیم.

همگی در تکاپوی جایی بودیم که بتوانیم سنگر بگیریم، اما زمین به حدی ناهموار بود که گاهی نزدیک بود، با سر به زمین بیافتیم.

در اینجا فرماندهی باید خیلی زود وارد عمل می شد و برای سازمان دادن پیشمرگان اقدام می کرد. به باورم سلیم این کار را کرد. صدای سلیم را شنیدیم که گفت همه پشت سر من به طرف دست راست! من اصلا، این منطقه را نمیشناختم. این خود شاید مشکل بزرگی بود اما شماری از رفقا آنجا را کم و بیش می شناختند. من به طرف مکانی که سلیم گفته بود، حرکت کردم، اما شماری فرمان سلیم را نشنیدند و به اطراف پراکنده شدند.

بر اساس توافقی که بین دولت عراق و کومله و حزب دمکرات شده بود ما اجازه درگیری در خاک عراق را نداشتیم، اما حزب دمکرات به این توافق توجه نکرد و در خاک عراق ما را به کمین انداخت.

در این درگیری ما ۳ تن از رفقای خودمان را از دست دادیم:



مولود جوانمردی در درگیری روز قبل به شدت زخمی شده بود و رفقا به دلیل شدت تیراندازی و بدی راه، او را در مکانی مخفی کرده بودند تا در فرصت دیگری همراه با افراد حزب شیوعی برای بردنش برگردند، حزب دمکرات محل اختفای او را شناسایی و جابجا در حالیکه اسیر جنگی به شمار می آمد و به شدت زخمی بود، تیرباران کرد. ابراهیم پورمند ابتدا اسیر شده بود و به گفته کسانی که بعدا تعریف کردند در مسیر حرکت از پشت به رگبار بسته می شود و اینگونه به جمع رفقای جانباخته می پیوندد. شماری از رفقا که در اثر تیراندازی از مسیر دیگری رفته بودند، به محاصره درآمده و در اثر مقاومت در برابر حزب دمکرات خالد ارغوانی جان خود را از دست داده و پنج نفر دیگر به اسارت درآمده بودند. بیسیم بزرگ و اصلی گردان نزد خالد ارغوانی بود.

تا جایی که به یاد دارم، این پنج نفر که اسیر شده بودند در نوروز سال ۱۳۶۵ آزاد شدند. من دو نفر از این رفقا را در اردوگاه مالومه ملاقات کردم. بعدها از یکی از رفقا که اسیر شده بود چگونگی اسارتشان را پرسیدم. او پاسخ داد: بعد از اینکه به کمین افتادیم در نتیجه شدت تیراندازی و همچنین تاریکی هوا از بقیه رفقا جدا ماندیم و برای در امان ماندن از تیراندازی حزبی ها داخل مکانی شدیم که بیشتر به غار شبیه بود. اما افراد حزب محل آنها را شناسایی کرده بودند و بعد از محاصره محل آنها وارد غار شده و از آنها خواستند که تسلیم شوند. بعد از درگیری و جانباختن خالد ارغوانی، پنج نفر دیگر به دست افراد حزب

دمکرات اسیر می شوند.

اما به باورم، حزب دمکرات نقشه دیگری داشت ولی در محاسباتش اشتباه کرده بود. طرح آنها این بود که ما در روز روشن وارد دره شیخان شویم تا همگی ما را قتل عام کنند و باقیمانده گردان ۲۲ را کاملاً نابود کنند. اما ما چون زیاد درنگ نکردیم و تصمیم داشتیم هر چه زودتر خودمان را به مکان امنی برسانیم، شباهنگام و زودتر از آنچه آنان می پنداشتند وارد دره و کمین حزب شدیم. بعد از به کمین افتادن و درگیری، از تاریکی استفاده کردیم و خودمان را از دره و کمین حزب بیرون کشیدیم که این مسئله باعث نجات جان تعدادی از ما شد.

پس از اینکه به سوی مسیری که سلیم خواسته بود حرکت کردیم، در تاریکی هوا متوجه شدم که در این مسیر، رفقا زیاد نزدیک هم نیستند. دو نفر از رفقا را می دیدیم که با من فاصله زیادی داشتند و من هم در پی آنان در حرکت بودم. کوله‌بار و مهماتم بسیار سنگین و خودم هم بسیار خسته بودم. یک تیربار قناسه داشتم که سنگین بود و چهار قطار گلوله تیربار که سنگینی بار را دو چندان کرده بود. به علاوه، ۲ عدد نارنجک هم در جیب کاپشنم داشتم. افزون بر اینها، تاریکی و سرما و باران و خستگی و گرسنگی و نهایتاً درگیری با حزب دمکرات و غم بزرگ از دست دادن هم‌زمانم را باید به آن اضافه کرد. با گذشت زمان، فاصله‌ام با رفقای جلویی زیادتر می شد تا جایی که دیگر آنها را ندیدم. هوا کاملاً مه‌آلود شده بود و در آن فضا، خود را تنهای تنها دیدم.

چند قدم جلوتر ایستادم، نفسی تازه کردم و دور و بر خودم را خوب نگاه کردم. هوا داشت آرام آرام روشن می شد و من از این مجال استفاده کردم و جای پاها را جستجو می کردم تا ببینم کدام تازه است. دست روی جای پاها می کشیدم و اگر نرم بود معلوم بود که تازه است و اگر یخ کرده و سفت بود می فهمیدم که قدیمی است. هر چند گاهی که بر می داشتم باریکه راههایی از راه اصلی جدا می شدند. این مسئله پیدا کردن مسیر اصلی را برایم مشکل کرده بود. با دست کشیدن روی رد پاها توانستم مسافت زیادی از راهی را که به عمرم نرفته و ندیده بودم را پیدا کنم.

به جایی رسیدم که کاملاً افراد حزب دمکرات بالای سرم بودند. تمام حرف هایشان را می شنیدم. فاصله زیادی با آنها نداشتم و با خود گفتم تا آنجا که شدنی است باید آرام باشم و دست به کاری نزنم که اسیر شوم و یا به سویم شلیک کنند. در آن صورت شانس زنده ماندن بیشتر از صفر نبود. افراد حزب دمکرات نمی توانستند مرا ببینند زیرا در جایی که بودم کاملاً پوشیده از درخت بود و من میان درختان خودم را پنهان می کردم. بعد از کمی راه رفتن متوجه صدای آب شدم. وقتی نزدیکتر شدم رودخانه‌ای را دیدم که آب آن بسیار زیاد بود و اثری از راهی که دنبال کرده بودم نبود. شگفت آورتر آنکه، راه در کنار این رودخانه به پایان می رسید. با خود فکر کردم که یا راه را اشتباه آمده‌ام و این راه برای زمانی است که آب رودخانه کم است و یا بقیه رفقا هم از همین راه رفتند و به آب زدند.

رد پاها همگی سفت بود و راه برگشتن نداشتم. تنها راهی که به فکرم می رسید گذشتن از آب رودخانه بود. مشکل این بود عمق رودخانه آشکار نبود اما از ظاهر آن میشد فهمید که در وسط رودخانه، عمق آن زیاد می شود. به هر روی، برای اندیشیدن، زمان زیادی نداشتم.



صدای افراد حزب دمکرات را می شنیدم که نزدیک و نزدیکتر می شدند و امکان داشت هر لحظه سر برسند.

دو عدد نارنجک داشتم که همراه با مقداری کاغذ آنها را در جیب بالایی کاپشنم گذاشتم. تیربار قناسه را نیز با دستهایم تا آنجا که امکانش بود روی سرم بلند کردم تا کاملاً از آب رودخانه در امان باشد. آرام، آرام وارد رودخانه شدم. با تمام وجود، سردی آب رودخانه را حس کردم. به خودم گفتم، راه برگشت نداری و پشت سرت را هم نگاه نکن! هر چه به وسط رودخانه نزدیکتر می شدم آب بالاتر می آمد تا جایی که آب درست بالای سینهام رسید. فشار آب به حدی زیاد بود که چندین بار تعادل خودم را از دست دادم و چیزی نمانده بود که در آب واژگون شوم. هر چه جلوتر می رفتم، پایین تر می رفتم. در جایی دیگر احساس کردم اگر یک گام دیگر بردارم، آب از سرم می گذرد. در این اندیشه بودم که چه کنم! ناگهان با گام بعدی، آب پایین رفت. این به آن معنا بود که از میانه‌ی رودخانه گذشته‌ام. نیرو گرفتم و گام هام را تندتر کردم و چند گام شتابان تر، در یک آن خودم را در آن سوی رودخانه یافتیم. از اینکه این قسمت از مسیر را با موفقیت طی کرده بودم خوشحال بودم.

کاملاً خیس بودم و آب از تمام بدنم فرو می ریخت. برای مدتی کوتاه نشستم و پیرامون را برانداز کردم. همه جا درخت و سنگ و آب بود. صدای افراد حزب دمکرات را کماکان می شنیدم. نمی دانستم راهی را که می خواهم بروم به کجا می انجامد. از جا برخاستم و به سوی تپه‌ایی که بالای سرم بود به راه افتادم. باید خودم را به مکانی بلند می رساندم تا بهتر بتوانم منطقه را ببینم. اما با این همه مهمات و سلاح، و سنگینی لباس از رودخانه گذشته، حرکت کردن برایم بسیار سخت بود. برای یک لحظه فکری ذهنم را به خود مشغول کرد. اندیشیدم که بار خود را سبک کنم تا توان حرکت بیابم. به خود گفتم، تیربار و گلوله‌های آن را در جایی مخفی کنم. چنین تصمیمی زیاد آسان نبود. مانده بودم، دو دل که آیا این کار را بکنم یا نه!

اگر افراد حزب مرا می دیدند و به سویم تیراندازی می کردند، هیچ شانسی برای زنده ماندن نداشتم. حتی اگر امکان تیراندازی هم داشتم زیاد دوام نمی آوردم، زیرا که آنها، افزون بر دویست نفر بودند. پس به خود گفتم چرا تیربار به دست آنها بیافتد. مکانی را انتخاب کردم و شروع به کندن زمین کردم. زمین بسیار سخت و یخ زده بود. به هر سختی بود و تلاشی بود، زمین را با دست خالی به اندازه جای یک تیربار گود کردم. تیربار و گلوله‌های آنرا در چاله گذاشتم و روی آنرا با برگ پوشاندم و سپس روی آن خاک ریختم و دوباره با برگ محل چاله را مخفی کردم. تصمیم گرفتم که دوتا نارنجک را همراه خودم داشته باشم تا در صورت لزوم، از آنها استفاده کنم. بعد از مخفی کردن تیربار شروع به حرکت کردم. لباسهایم کاملاً خیس بود و از سرما یخ زده بود. دردی سخت و عجیب، در طرف چپ و راست شکمم حس کردم. متوجه شدم هر دو کلیه‌ام در اثر سرما و آب رودخانه که بسیار سرد بود، دچار سرمازدگی شده‌اند. اما در آن شرایط نباید به هیچ چیز جز یافتن رفقا می اندیشیدم. کمی که حرکت کردم راه کوچکی را یافتم که به سوی بالای تپه می رفت. جز این راه، هیچ راه دیگری نبود. با قدمه‌ای خسته، شروع به حرکت کردم. چیزی که برایم عجیب می نمود، این بود که صدای افراد حزب دمکرات خیلی نزدیک شده بود تا جایی که خوب که نگاه کردم آنها را در آن سوی

تپه دیدم. برایم آشکار شد که راه را اشتباه آمده بودم. باید راه دیگری نیز پیش از رودخانه وجود داشته که آنرا پیدا نکرده بودم. به هر روی، اکنون، هیچ راه دیگری جز این راه که یافته بودم وجود نداشت. راه بسیار پیچ در پیچ و سختی بود. بعد از کمی راه رفتن، متوجه شدم که راه دیگری هم پیدا شد. این راه تازه به سوی افراد حزب دمکرات نمی رفت، بلکه درست برعکس، به طرف بالای تپه جهت می گرفت.

با هر قدمی به جلو، به بالای تپه نزدیکتر می شدم. همانطور که پیش می رفتم صداهایی به گوشم رسید. این صداها شبیه صدای افراد حزب دمکرات نبود. صداها بسیار نزدیک بودند. فوراً یکی از نارنجک‌ها را آماده کردم تا در صورت نیاز از آن استفاده کنم. با خود فکر کردم که باید سه احتمال را در نظر داشته باشم:

نخست آنکه امکان دارد این صدا از طرف رفقای خودم باشند و دومین احتمال این بود که این صدا از طرف افراد حزب دمکرات باشد و احتمال سوم اینکه شاید افراد عادی و یا کولبرانی باشند که در آنجا استراحت می کنند. در حالیکه به صدا نزدیک می شدم به یک صخره سنگ بزرگی رسیدم. صدا کاملاً از پشت سنگ می آمد. آرام، آرام از پشت سنگ به سمت صدا نگاه کردم و اولین کسی را که دیدم رضا کعبی بود. رضا زخمی بود و در گوشه‌ای نشسته بود. آرام، آرام صدایش کردم تا فکر نکند از افراد حزب دمکرات هستم و به طرفم تیراندازی کند. با اسم صدایش کردم و وقتی من را دید با صدای بلند گفت بچه‌ها بیایید سیامک برگشته است. لحظه بسیار شادی آفرینی بود.

فشرده و کوتاه، با رفقا در رابطه با اتفاقی که برایم افتاده بود گفتگو کردم و همزمان کاپشن و جوراب هایم را بیرون آوردم تا کمی جلوی آفتاب خشک شود. سپس جریان مخفی کردن تیربار را برای سلیم تعریف کردم. می دانستم که تیربار سلاحی با کیفیت است که حتی صدایش روحیه دشمن را نابود میکند. سلیم پرسید: محل مخفی کردن تیربار را می دانی؟ گفتم بله، چون کاملاً محل آنرا نشان کرده بودم. سلیم گفت: با یکی از رفقا به محل مخفی کردن تیربار بروید و آنرا بیاورید! با ناصر کشکولی برای آوردن تیربار رفتیم. بعد از مدتی با تیربار نزد رفقا برگشتیم. پس از کمی استراحت، به همگی رفقا گفته شد که آماده حرکت بشویم. خلیل مبارکی با اشاره گفت که خودم را آماده کنم. من هم شروع به آماده شدن کردم. خلیل گفت: که ما آرام، آرام راه می افتمیم تو هم در پی ما بیا. ناصر کشکولی نزد من آمد و گفت تو خسته‌ای، تیربار را به من بده و تو کلاشینکوف مرا بردار. پذیرفتم و از او سپاسگذاری کردم. بنا شد در محلی که به هم می رسیدیم، دوباره سلاح‌ها را عوض کنیم. جوراب هایم را پوشیدم و به سوی مسیری که آنها در پیش گرفته بودند، حرکت کردم. سبب اینکه کمی از رفقا عقب مانده بودم، این بود که گرمای آفتاب بسیار دلپذیر بود و نمی خواستم این گرمای آفتاب را از دست بدهم. با تمام وجود احساس می کردم به این نور و گرما احتیاج دارم.

به هر روی آماده شدم و حرکت کردم. بعد از چند دقیقه‌ای به جایی رسیدم که دو راه داشت یکی به طرف کوهی بلند که بسیار شکوهمند و شگفت انگیز و سنگهای بزرگی داشت و راه دوم به سوی رودخانه‌ای می رفت که از آنجا به طرف تپه‌ای ادامه می یافت. نگاه کوتاهی به کوه بلند انداختم و کسی را در حال بالا رفتن دیدم و دریافتم که رفقا از این راه رفته‌اند.

شروع به بالا رفتن کردم. هر چقدر به بالای کوه نزدیکتر می‌شدم سکوت عجیبی حس می‌کردم که چندان برایم خوشایند نبود.

با دست و پنجه نرم کردنی با سنگ و صخره، به بالای کوه رسیدم. سکوت عجیبی بود. در اینجا سنگهای بزرگی بودند که قسمتی از آنها دیده می‌شدند و بقیه گویی از سینه، زیر زمین فرو رفته بودند. سنگ‌ها، هم صاف بودند که برای نشستن و کمی دراز کشیدن جای بدی نبود و همزمان نور و گرمای خورشید هم کمی این سنگها را گرم کرده بود. روی یکی از همان سنگها نشستم و به خود گفتم، کمی دراز بکشم تا شاید از خستگی ام بکاهم. بعد از چند لحظه بدون اراده خوابم برد و این به دلیل خستگی بیش از حد بود. نمی‌دانم چقدر در آن خواب بی‌موقع به سر برده بودم که با صدای سیامک، سیامک از خواب بیدار شدم. ابتدا، فکر کردم در حال رویا دیدن هستم، اما بسیار زود، متوجه شدم نه رویا نیست، بلکه فردی است واقعی که در بیداری مرا صدا می‌زند. او از دیدن من بسیار شگفت زده شده بود. از من پرسید اینجا چکار میکنم و من هم به گونه‌ای فشرده ماجرا را برایش بازگفتم. او یکی از پیشمرگان گردان ۲۲ بود که همه دوستش داشتند و بسیار هم مهربان بود. راستش از او هیچ‌گاه نپرسیدم اهل کجاست، زیرا فرصت آنرا پیدا نکرده بودم. اما آذربایجانی بودنش را خیلی زود از لهجه‌اش می‌توانستی دریابی. پسوند ترک هم پی‌نامش می‌آمد. او مجید ترک «خلیل ورمزیاری» بود. از من پرسید که چرا اینجا هستم! گفتم که به دنبال رفقا اینجا آمده‌ام ولی با تعجب گفت که راه را اشتباه آمده‌ام و رفقا راه دیگر را که به سوی رودخانه می‌رفت، انتخاب کرده بودند. آن همه راه را آمده بودم و باید دوباره پایین می‌رفتم. مجید، سیگاری در میان انگشتان داشت و نصف آن را کشیده بود و به آرامی گفت: بیا بقیه این سیگار را بکش و برو پایین و افزود: من هم تا نیم ساعت دیگر پایین می‌آیم چون دیده‌بان هستم.

گویی همه چیز فراموشم شد و فقط به سیگار و کشیدن آن فکر می‌کردم. با پکی عمیق و طولانی به سیگار انگار تمام خستگی از بدنم بیرون رفته بود. البته این تبلیغی برای کشیدن سیگار نباشد چون من حالا نزدیک به بیست سال است که آنرا ترک کرده‌ام. اما در آن لحظه بسیار برایم آرام بخش بود. به مجید گفتم: شما برو من بعد از کشیدن سیگار پایین می‌روم تا به رفقا بپیوندم. مجید رفت و من دوباره دراز کشیدم تا سیگار را تمام کنم. چشم بر هم گذاشتم که دوباره خوابم برد. هنگامی که آتش سیگار انگشتم را سوزاند از خواب بیدار شدم. مجید رفته بود و من هم بلند شدم که خودم را برای پایین رفتن آماده کنم. به محض بلند شدن از چندین مسیر به طرفم تیراندازی شد. تیراندازی به حدی شدید بود که تمام دور و برم گلوله باران شد. با عجله به سوی صخره بزرگی که در نزدیکیم بود دویدم. در پشت سنگ، آرام به محل مسیر تیراندازی نگاهی انداختم و افراد حزب دمکرات را دیدم که تمام کوه‌های اطراف را گرفته بودند و از آنجا به من تیراندازی می‌کردند. اگر اشتباه نکنم به مجید نیز تیراندازی کرده بودند، زیرا که بعد از آن مجید را ندیدم. بعدتر معلوم شد که مجید هم گم شده بود که داستان گم شدنش را در جای دیگری در همین خاطرات به طور خلاصه خواهم گفت. به هر روی، تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که از کوه پایین بیایم و به سرعت خودم را به آنسوی رود می‌رسانم که رفقا در آنجا بودند. می‌دانستم که این کار آسانی نیست، ولی به خودم می‌گفتم تو می‌توانی و باید این کار را بکنی!

مشکل اساسی این بود که من کلاشینکوف ناصر کشکولی را با خود داشتم با یک خشابش و مقدار زیادی گلوله تیربار قناسه که خود اسلحه قناسه نزد ناصر بود. این موضوع دست مرا در تیراندازی باز نمی گذاشت، زیرا که می بایستی گلوله‌های داخل خشاب کلاشینکوف را برای مبادا نگهداری می کردم. با هر سختی که بود همراه با تیراندازی شدید افراد حزب دمکرات خودم را به راهی رساندم که به سوی پایین کوه می رفت. سعی کردم تا جایی که امکان دارد قدم های تندی بردارم. به نیمه‌ی کوه که رسیدم دوباره در تیر رس افراد حزب دمکرات قرار گرفتم و به شدت به سویم تیراندازی کردند. انگار آنانی که مرا دیده بودند و می دانستند که تنها هستم، تمام مسیر مرا کنترل می کردند تا در هر فرصت ممکن به زیر رگبارم بگیرند و بتوانند از پایم درآورند. در جایی که دور از چشم آنها بود نشستم و کاملا منطقه را از نظر گذراندم. در دو قسمت دور از هم، دو گروه را می دیدم که تشخیص دادن آنها از آن راه دور دشوار بود که بدانم آیا رفقای خودم هستند یا افراد حزب دمکرات. تصمیم گرفتم کمی پایین تر بیایم و یکی دو نفر از رفقا را با نام صدا بزنم، شاید پاسخی بشنوم. همین کار را کردم و آنگاه دیدم تا آن حد نزدیک هستم که صدایم را بشنوند، عیسی رضایی را صدا زدم. عیسی اهل قروه بود و من از ابتدای آشنایی با او دوست و بسیار صمیمی شده بودیم. عیسی بعدا در سال ۱۳۶۵ توسط جمهوری اسلامی دستگیر شد و بعد از چند سال زندان و آزار و شکنجه، در یکی از سالهای دهه ۱۳۸۰ اعدام شد.

بعد از صدا کردن عیسی، کمی منتظر ماندم جوابی نبود. دوباره با صدایی بلندتر او را صدا زدم. این بار پاسخی شنیدم که گفت بله، بله، تو کیستی! اما این بار مشکلی دیگر در میان بود! از کجا باید می دانستم که آیا او عیسی است و یا افراد حزب دمکرات! از راه دور تشخیص صاحب صدا مشکل بود. با خود گفتم که این خطر را باید بپذیرم. چون دیگر راهی نمانده بود. من به هیچ روی این منطقه را نمی شناختم. این بار بلندتر نام او را تکرار کردم و دوباره شنیدم که می گفت: من اینجا هستم! من هم گفتم: من سیامک هستم و راه را عوضی رفتم، حالا اینجا ماندم. آن کسی که به من جواب می داد گفت: بیا پایین من تو را می بینم از همان مسیر که هستی بیا پایین به من می رسی! ریسک بزرگی بود، اما باید می پذیرفتم. بلند شدم و شروع کردم به پایین آمدن. هر چه نزدیکتر می شدم بیشتر اطمینان می یافتم که کسی که جواب می داد همان کسی بود که من صدایش می کردم.

سرانجام پایین آمدم و دستی با عیسی دادم و دمی در آنجا ماندیم. برایش توضیح دادم که داستان به چه صورتی بوده است. بعد از آن به طرف بقیه رفقا به راه افتادیم. چیزی که مرا بسیار متعجب کرد فاصله خیلی کم با رفقا بود یعنی اگر من به جای اینکه به طرف کوه برعکس به طرف رودخانه می آمدم یک دقیقه هم طول نمی کشید که به رفقا می رسیدم. رفقا از دیدن ما خوشحال شدند و من برای آنها توضیح دادم که جریان چه بوده و مجید را هم دیده‌ام و نمی دانم حالا کجاست، زیرا که مورد حمله افراد حزب قرار گرفتیم. خالد خضرپور که به خالد قارنی مشهور بود، فرماندهی رفقا را به عهده گرفته بود. سلیم و یکی دیگر از رفقا در آن لحظه آنجا نبودند و برای یافتن راهی به کوههای اطراف رفته بودند. خالد قارنی بعدها در سال ۱۳۶۶ در «کنده سوره» در منطقه بانه در درگیری با نیروهای جمهوری اسلامی جان باخت.

در جلسه کوتاهی خالد قارنی توضیحاتی داد و گفت: معلوم نیست مخفیگاه ما برای حزب دمکرات شناسایی شده یا نه. در جلسه، به این نتیجه رسیدیم که باید تا تاریخ شدن هوا در همان محل بمانیم و شب از فرصت استفاده کنیم و به راهمان ادامه بدهیم. در فاصله‌ای که من راه را به اشتباه رفته بودم شماری از این رفقا برای پیدا کردن راهی تلاش کرده بودند که در بازگشت راه را گم می‌کنند. یکی از این رفقا اقدام به تیراندازی هوایی می‌کند تا به این شکل رفقای دیگر را مطلع سازد که آنها گم شده‌اند. پس از پیدا کردن راه و برگشتن نزد رفقای دیگر تقریباً تمام رفقا از کار این رفیق انتقاد می‌کنند و مطمئن هستند با این کار، حزب دمکرات مخفی گاه آنها را پیدا می‌کند. پیش از تاریخ شدن هوا، مورد هجوم افراد حزب قرار گرفتیم و درگیری کوتاهی آغاز شد. من که تیربارم را پس گرفته بودم و با در نظر گرفتن صرفه جویی در مهمات، به پیشنهاد خالد قارنی هر چند دقیقه یک بار، یک رگبار چند گلوله‌ایی به سوی مواضع افراد حزب شلیک می‌کردم، برای اینکه به آنان بفهمانم که هنوز تیربارمان فعال است. ماندن در آن مکان دیگر امکان پذیر نبود. با آرایشی که بسیار موفقیت آمیز بود زیر باران گلوله حزب دمکرات آنجا را ترک کردیم. منطقه را آرام، آرام سیاهی شب پوشاند و این ما را برای دور شدن از منطقه یاری داد. تمام شب را تا نزدیکی صبح در حرکت بودیم. نزدیکی های صبح، تصمیم گرفتیم در مکانی استراحت کنیم. در آنجا یک بلندی قرار داشت که دره بزرگ و زیبایی روبرویش بود. مدتی بود که چیزی نخورده بودیم و همه گرسنه بودیم. از دور چندتایی اسب را دیدیم که در دره مشغول چرا بودند. نمی‌دانم چند راس بودند، اما به هر روی، رفقا تصمیم گرفتند که یکی از آنها را گرفته و با گوشت آن خودمان را سیر کنیم. دو سه نفر از رفقا برای این کار داوطلب شدند. هنوز چند صد متری مانده بود که برسند انگار اسبها فهمیده بودند که ما چه نقشه‌ایی داریم چهار پا داشتند چهار تایی دیگر را به قرض گرفتند و تا توان داشتند فرار را بر قرار ترجیح دادند و در یک چشم بهم زدند معلوم نشد به کجا فرار کردند. ما این سه روز آخر را نتوانسته بودیم چشم بر هم نهیم و نه چیزی خورده بودیم. هر چیزی به دستمان می‌افتاد برای زنده ماندن می‌خوریم. بعد از پایان روز دوباره شروع به حرکت کردیم. تمام شب را تا نزدیکی های صبح، پیمودیم. پیش از اینکه هوا روشن شود، از دور متوجه چراغهایی شدیم. نمی‌دانستیم کجائیم. در ضمن با روشن شدن هوا هم، حرکت کردن میسر نبود. پس، دو نفر از رفقا برای شناسایی محل چراغها از ما جدا شدند.

بعد از مدتی رفقا برگشتند. آنها متوجه شده بودند که چراغ‌ها مربوط به روستای کوچکی است که حدوداً دو و نیم تا سه ساعت با ما فاصله دارد. آن روز را ما در همان محل مخفی شدیم تا هوا تاریک شد. سعی داشتیم، پیش از ساعت نه شب به آن روستا برسیم تا فرصت داشته باشیم در حرکت بعدی خودمان را به اردوگاه حزب شیوعی عراق برسانیم. بعد از جلسه کوتاهی و توضیح نقشه حرکت، به راه افتادیم. دو نفر رفیقی که پیشتر برای شناسایی رفته بودند در جلو، و بقیه پشت سر آنها به راه افتادیم. به دلیل خراب بودن راه و هوای بارانی و گاهگاهی هم احتمال کمین های حزب دمکرات، ما دیر تر از ساعت نه رسیدیم. سه نفر از رفقا از ما جدا شدند تا وارد روستا شوند و سپس با اطمینان از اینکه امن است، وارد این آبادی کوچک شدیم. هیچ وقت صمیمیت، مهربانی و یگانگی مردمان این روستا

را فراموش نمی‌کنم. مردان روستا به پیشواز ما آمدند و چون خبر درگیری ما را با حزب دمکرات شنیده بودند بسیار ابراز همدردی نشان دادند و از جانب‌باختن رفقای ما، ابراز تاسف کردند. حزب شیوعی در آبادی دارای یک مقر کوچک بود و آنها خیلی به ما کمک کردند ما را یاری دادند. برای همه نان و پنیر و سیگار آوردند. بعد از استراحتی کوتاه و خوردن غذا، تصمیم گرفتیم از آنجا خارج شویم. دو نفر از نیروهای حزب شیوعی همراه ما آمدند تا به اردوگاه بزرگتر آنها برویم. اما داشتن زخمی و خستگی بیش از حد حرکت ما را بسیار کند کرده بود. به پیشنهاد افراد شیوعی، شب را در مکانی ماندیم تا صبح به حرکت ادامه بدهیم. فردای آن روز به طرف اردوگاه شیوعی به حرکت ادامه دادیم. تقریباً تمام روز به درازا کشید تا به اردوگاه برسیم. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. چراغ‌های کم‌سو و ضعیف داخل اردوگاه شیوعی‌ها، راه پیدا کردن اردوگاه را آسان ساخته بود. احتمال بودن افراد حزب دمکرات در داخل اردوگاه بسیار زیاد بود. دو نفر از رفقا با احتیاط کامل همراه دو نفر دیگر از افراد شیوعی به اردوگاه نزدیک شدند. ما منتظر علامت ماندیم. بعد از مدتی با علامت آنها ما نیز به اردوگاه نزدیک شدیم و همراه شماری از پیشمرگان حزب شیوعی که از اردوگاه آمده بودند، وارد اردوگاه آنها شدیم.

در مکانی از اردوگاه گرد هم جمع شدیم، آتش بزرگی روشن کردیم و با شماری از افراد حزب شیوعی که در بین ما نشسته بودند، سرگرم گفتگو شدیم. آنها از درگیری ما و حزب دمکرات خبر داشتند و از جانب‌باختن تعدادی از رفقای ما ابراز تاسف می‌کردند. در کنار آتش و خوردن غذا در آن شرایط حال و هوای دیگری داشت. تعدادی از رفقا که احساس خستگی می‌کردند در گوشه‌ای مشغول استراحت بودند، و تعدادی هنوز سرگرم گپ و گفتگو بودند. در این لحظه یکی از نگهبانان افراد حزب شیوعی در گوشه‌ای چیزی به یکی از رفقای گفت که حدس می‌زدم از مسئولین اردوگاه بود. سپس آن مسئول به ما گفت:

که آرامش خودتان را حفظ کنید و هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندهید، زیرا افرادی از حزب دمکرات می‌خواهند وارد اردوگاه شوند. ما هم فوراً خود را آماده کردیم و در مواضع مشخصی، سنگر گرفتیم. من خودم دو نفر حزبی را دیدم که داخل اردوگاه شدند و با مسئول اردوگاه صحبت کردند. پس از گفتگویی کوتاه، آن دو نفر از اردوگاه خارج شدند. سپس مسئول اردوگاه نزد ما آمد و گفت:

که آنها آمده بودند تا امشب را اینجا بمانند و تعدادی زخمی هم داشتند. معلوم نبود این زخمی‌ها در جریان درگیری با ما زخمی شده بودند و یا در درگیری‌های دیگری زخمی شده بودند. حزبی‌ها فهمیده بودند که ما اینجا هستیم و مسئولین شیوعی به آنها اجازه ندادند که وارد اردوگاه شوند. بعدها معلوم شد که آنها در پایین‌تر از اردوگاه در محلی، آن شب را تا صبح گذرانده بودند و سپس آنجا را ترک کرده بودند.

بعد از این جریان ما تصمیم گرفتیم که استراحت کنیم و در محل استراحت نیز نگهبانان خود را داشته باشیم. پیش از اینکه هوا کاملاً روشن شود، بیدار شدم و از اتاقی که شب را در آن استراحت کرده بودم، بیرون آمدم. هنوز خاکستر آتش دیشب گرم و دلپذیر بود. دو سه نفر از رفقا همراه با نگهبان، دور خاکستر گرم نشسته بودند و من هم به جمع آنها پیوستم. ساعت نزدیک هشت صبح تعدادی از افراد شیوعی برای ما صبحانه آوردند. خوب یادم هست که نان

و شیر داغ بود که در آن موقعیت و در آن شرایط، لذتبخش‌ترین و خوشمزه‌ترین صبحانه‌ای بود که در عمرم خورده بودم.

رفقا تصمیم گرفتند که خودمان غذا درست کنیم. من و یکی دیگر از رفقا قرار شد برنج درست کنیم و رفیق دیگری گوشت را آماده کند. افراد شیوعی وسایل‌های لازم را برایمان آوردند. به این گونه، کار آشپزی را آغاز کردیم. در فاصله‌ی درست کردن نهار، رفقا تصمیم گرفتند تا با کمیته مرکزی کومه‌له تماس بگیرند. این تماس، تنها از طریق بیسم‌های حزب شیوعی امکان‌پذیر بود. این مسئله را با مسئولین حزب شیوعی در میان گذاشتند. آنها گفتند که ما با کمیته مرکزی خودمان صحبت کردیم که شما اینجا هستید و یکی از اعضای کمیته مرکزی شیوعی از اردوگاه دیگری در راه است که در این باره می‌توانیم با او صحبت کنیم. نزدیکی‌های ظهر بود که من شخص مسنی را دیدم که سوار بر قاطر همراه با محافظینش وارد اردوگاه شد. مرد مسن، به ما نزدیک شد و بعد از پایین آمدن از قاطر خود را یکی از اعضای کمیته مرکزی شیوعی معرفی کرد و گفت که شما میهمان ما هستید و اگر کاری و یا درخواستی دارید او می‌تواند پاسخگو باشد.

رفقا مسئله تماس با کمیته مرکزی کومه‌له را مطرح کردند که آن عضو کمیته مرکزی شیوعی در جواب گفت که ما پیامتان را با بیسیم به رفقایان می‌رسانیم. اما، رفقای ما اسرار داشتند که در صورت امکان خودمان بتوانیم با بیسیم صحبت کنیم. آنها موافقت کردند و دو نفر از رفقا برای تماس گرفتن به مکان دیگری رفتند.

اما این تماسها زیاد آسان نبود و چند روز به درازا کشید، تا سرانجام امکان تماس برقرار شد و به این ترتیب، دومین تماس ما با رفقای کمیته مرکزی گرفته شد و آنها از وضعیت ما باخبر شدند.

روز دوم، همگی به رادیو حزب دمکرات گوش می‌دادیم. این حزب با آب و تاب فراوانی جریان درگیری پیشمرگان کومه‌له را با افراد حزب پخش کرد و نام تمام رفقای جانباخته را از روی کارت شناسایی آنها خواند. در اینجا بود که ما متوجه شدیم که حزب دمکرات تمام رفقای زخمی را اسیر و تیرباران کرده است.

تعداد رفقای که بعد از زخمی شدن به دست حزب دمکرات اعدام شدند عبارت بودند از: منیره مدرسی، لقمان همتیان، علی ایران دوست، عتیق شیری، شهرام علایی برزنجی، اشرف حسین پناهی، خلیل فتاحی، منصور شوکتی و عادل باقری. سواره بختیاری توانسته بود خود را به تعدادی چوپان برساند اما پس از اینکه حزب دمکرات دریافت بود که او در همان نزدیکی‌ها است او را از دست چوپان‌ها پس گرفته و در همانجا تیرباران کرده بودند. متأسفانه افراد حزب دمکرات بی‌پرنسیبی را به حدی رساندند که حتی به رفقای دختر جانباخته، بی‌شرمانه بی‌حرمتی کردند. البته این برای نخستین بار نبود که به این جنایت دست می‌زدند. در چندین نقطه دیگر کردستان اگر جنازه پیشمرگان دختر به دستشان می‌افتاد به آنها بی‌احترامی می‌کردند. حاتم منبری که سالیانی در صفوف حزب دمکرات فعالیت داشته است در نوشته‌ایی تحت عنوان «پاش گه‌مارو» «گوشه‌ای از جنگ بین کومه‌له و دمکرات» اشاره به یکی از درگیری‌هایی می‌کند که در بهار سال ۱۳۶۴ در جنوب کردستان رخ داده است و می‌نویسد:

«در این درگیری تعدادی از پیشمرگان حزب، بسیار کار نا انسانی و دور از اخلاق پیشمرگانه به نسبت زخمی‌ها و جنازه پیشمرگان کومه‌له انجام دادند که من آن وقت و حالا هم از آن شرم می‌کنم.»

هیچ کس سخنی نمی‌گفت، تنها گاهی در سکوت، به یک دیگر نگاه می‌کردیم. در میان نام‌هایی که رادیو «حزب دمکرات» خواند نام سلطان خسروی و مجید ترک نبود، پس هنوز احتمال زنده بودن این دو رفیق زیاد بود.

در پی تماس با رفقای کمیته مرکزی، تصمیم گرفته شد که از همان مسیری که پیشتر آمدیم به سوی پایگاه‌های عراق حرکت کنیم. البته این مسئله خطر تیراندازی عراقیها و یا احزاب و نیروهای دیگر را دربر داشت.

پیشتر در رابطه با مجید ترک «خلیل ورمزیان» نوشتیم که بعد از اینکه در بالای کوهی که من راه را به اشتباه رفته بودم و از همدیگر جدا شدیم و مورد حمله افراد حزب قرار گرفتیم، او از ما جدا شده بود. در این رابطه خود مجید در نوشتاری که در سال ۱۳۸۲ تحت عنوان فاجعه مرگور نوشته است از خاطرات خود یاد کرده، و به این مسئله اشاره می‌کند. وی در رابطه با مسائلی که برایش پیش آمده بود، می‌نویسد که چگونه وارد کردستان ترکیه می‌شود و سپس با پیدا کردن کمی آرد از گرسنگی نجات می‌یابد. او با مقدار کمی مهمات که برایش باقی مانده بود، سعی می‌کند هر گونه شده، زنده بماند و خود را به رفقای زنده مانده از گردان ۲۲ برساند. سپس به روستایی می‌رسد و وارد خانه پیرمردی می‌شود و با کمک او و مرد جوانی که برایش تعریف می‌کند که رفقاییت چند روز پیش اینجا بودند و اکنون در مقر حزب شیوعی هستند به سوی اردوگاه حزب شیوعی حرکت می‌کند.

در مقر حزب شیوعی بودیم که با ناباوری مجید را دیدیم که با حالتی خسته و تفنگ تک تیر قناسه‌اش که هنوز است و خنده بر لبانش همیشگی بود. همه به سویش دویدیم، انگار که سالها بود او را ندیده بودیم. وی را در آغوش گرفتیم. دورش جمع شدیم و با اینکه می‌دانستیم خسته است از او می‌خواستیم تا داستان گم شدنش را برایمان بازگو کند.

یک روز دیگر در مقر حزب شیوعی ماندیم. سپس وسایل هایمان را جمع کردیم و همراه دو نفر از افراد این حزب که راه را به ما نشان می‌دادند از اردوگاه دور شدیم. دو نفری که همراه ما بودند تا اردوگاه بعدی حزب شیوعی با ما همراه بودند و از آنجا دو یا سه نفر دیگر با ما آمدند. در اردوگاه دوم حزب شیوعی نیز از ما پذیرایی مفصلی شد. دوباره حرکت کردیم. راهنمایان شیوعی تا جایی که می‌توانستند و در کنترل احزاب عراقی بود با ما آمدند، ولی در مکانی که دیگر سربازان عراقی بودند به طرف مقرهای خودشان برگشتند.

از آنجا باید خود به راه خویش ادامه می‌دادیم. برای اینکه شناسایی نشویم، سلیم از کسانی که بیسیم داشتند خواست که به هیچ وجه بیسیم‌هایشان را روشن نکنند. پس از پیمودن راهی دراز، به چشمه‌ایی رسیدیم. کنار چشمه استراحتی کوتاه کردیم و از غذایی که داشتیم کمی خوردیم.

سلیم قبل از اینکه حرکت کنیم گفت:

سریع بیسیم را روشن می‌کنم ببینم می‌توانم با کسی از رفقای خودمان تماس برقرار کنم.



بعد از چند بار اسم بردن و نام بردن و تکرار اسم‌های رمزی که داشتیم با ناباوری متوجه شدیم که کسی توسط بیسیم ما را صدا می‌کند. بعدا معلوم شد که سلیمان کاشانی است که همراه با تعداد دیگری از رفقا به طرف مسیر حرکت ما آمده بودند. من برای سلیمان کاشانی از همان روز اولی که شناختمش احترام خاصی قائل بودم. هر وقت با او صحبت می‌کردم فکر می‌کردم که برادر بزرگترم است. بسیار با محبت و خوش برخورد بود. این رفقا همراه با ماشین و غذا و وسایل لازم در مکانی در انتظار ما بودند. این مسیر دیگر برای من آشنا بود، زیرا وقتی که داشتیم به طرف شمال کردستان می‌رفتیم از همین مسیر بود که حرکت کردیم. ولی با این تفاوت که این بار شمار ما بسیار کمتر از پیش بود. جاههایی که یاد می‌آوردم که با رفقا شوخی کرده بودم و یا حرفی زده بودم و حالا دیگر آنها همراه ما نبودند. لحظات بسیار ناراحت‌کننده‌ای بود. با شناخت و معلوماتی که رفقا از راه داشتند و با کمک رفقا از آن سوی که برای کمک آمده بودند، درست به سوی آنها می‌رفتیم. در یک لحظه شماری از رفقای خودمان را دیدم. وقتی به هم رسیدیم، اشک در چشمان همگی جمع شده بود. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به طرف خودروهایی که برای انتقال ما آماده شده بود، حرکت کردیم. از میان رفقای که آمده بودند، جدا از سلیمان کاشانی، دوست خوبم رفیق محمدی «رفیق دری» را هم به یاد دارم ولی متأسفانه، بقیه را فراموش کردم.

دوباره وارد همان شهر کوچک شیوان شدیم اما این بار، شهرک هوای دیگری داشت. رفقای که پیشتر با ما در آنجا بودند، اینک دیگر نیستند. همه آن مکانها اکنون دیگر تاریخ شده بودند. وارد رستوران کوچکی شدیم و برای همه غذا آوردند. من که فکر می‌کردم حالا غذای مفصلی خواهم خورد، اما برعکس، خستگی و شرایط درونی، مجال این را نداد که حتی غذای عادی را هم بخورم.

سوار ماشینها شدیم تا به طرف سلیمانیه حرکت کنیم. از شهرها و روستاهای زیادی گذشتیم و به شهر زیبای هولیر «اریل» رسیدیم. شب را در آنجا، در یک هتل گذرانیدیم. هتل بسیار بزرگ و مجلل بود. همگی آنشب بعد از چندی حمام کردیم. روز بعد به سوی سلیمانیه حرکت کردیم. بعد از رسیدن به سلیمانیه، مورد استقبال رفقای مقر قرار گرفتیم. پس از خوردن نهار به سوی اردوگاه مالومه حرکت کردیم.

نزدیکی های آبادی مالومه در مکانی ایستادیم و در آنجا جلسه‌ایی کوتاهی گرفته شد. پس از توضیحات کوتاهی در رابطه با ورودمان به اردوگاه، دوباره به حرکتمان ادامه دادیم. در خودروها، در درازای راه، تنها سکوت حکمفرما بود و کسی حرفی نمی‌زد. همه در خود و در اندیشه بودند. پیش از وارد شدن به آبادی مالومه، یک پست نگهبانی پیشمرگان اتحادیه میهنی کردستان عراق قرار داشت که از ماشین‌هایی که از این مسیر حرکت می‌کردند برای برآوردن سوخت خودروهای خود بنزین می‌گرفتند. البته این کار، نه با زور، بلکه خود راننده‌ها هم داوطلبانه بنزین مورد نیاز پیشمرگان اتحادیه میهنی را به آنها می‌دادند. خودرو ما جدا از اینکه آخرین ماشین بود، کمی هم دچار نقص فنی بود. هر گاه خاموش می‌شد خیلی طول می‌کشید که دوباره روشن شود، به همین سبب، زیاد منتظر ماندیم. ماشین‌های دیگر از ما مقدار زیادی فاصله گرفته بودند. آرام آرام، پیچ و خم جاده منتهی به اردوگاه مالومه را پشت سر گذاشتیم. گاهگاهی، نگاهی به اطراف می‌انداختم و بعضی

مواقع خاطره‌ایی به ذهنم می‌آمد و می‌کوشیدم با شتاب از آن دور شوم تا با روحیه خوبی با رفقایم در اردوگاه مواجه شوم. سرانجام از دور، چادرهای اردوگاه نمایان شدند. لحظه‌ها سنگینتر از حد معمول می‌گذشت. به پست نگهبانی دروازه اردوگاه رسیدیم. نگهبان که به یاد دارم یکی از رفقای دختر بود با چشمانی بغض گرفته ما را نگاه کرد. هنگامی که متوجه شد که ما هم یکی از ماشینهای گردان ۲۲ هستیم جلوتر آمد و دستانش را به عنوان خوش آمد گویی بلند کرد. ما هم با نشان دادن دست، آرام از کنارش گذشتیم. سپس وارد اردوگاه شدیم. از آنجا که خودرو ما کمی دیرتر از خودروهای دیگر وارد اردوگاه شده بود، تعدادی از رفقایم را دیدم که با تعجب به ماشین ما نگاه می‌کردند. هرگز چهره رفیق و دوست خوبم امیر فرشگر که در تشکیلات او را رحمان صدا می‌زدند را فراموش نمی‌کنم که وقتی مرا دید برای چند لحظه‌ایی بی صدا و بی حرکت فقط مرا نگاه می‌کرد. رحمان در سال ۱۳۶۷ در جریان بمباران یکی از مقرهای کومله توسط جمهوری اسلامی جان باخت. با ایستادن ماشین ما و پیاده شدن از آن، سیل رفقا به سوی ما سرازیر شد. همه دوست داشتند ما را در آغوش بگیرند و با این کار، شاید دلنگی خودشان را کمی بکاهند. این استقبال ساعت‌ها به درازا کشید.

در میان این استقبال هرگز چهره دکتر جعفر شفیع (۱۰) را فراموش نمی‌کنم. او مرا در آغوش گرفت و به من که تماماً منقلب شده بودم و اشک از چشمه‌ایم سرازیر شده بود. گفت: نباید ما برای از دست دادن رفقایمان گریان شویم، به جای آن باید این غم بزرگ را در مبارزه علیه نظام سرمایه‌داری هر چه بیشتر و پرتوان‌تر، به پیش ببریم. اما آیا این غم واقعا کسی را یارای تحمل داشت! من در میان حرف‌های دکتر جعفر، به چشمه‌ایش نگاه کردم و دیدم چشمانش پر از اشک است.

از سوی کمیته مرکزی، مکانی در اردوگاه مرکزی کومله برای استراحت ما در نظر گرفته شده بود. به این گونه، باید ابتدا از آموزشگاه رد می‌شدیم و سپس به اردوگاه مرکزی می‌رسیدیم. در آموزشگاه نیز از طرف رفقای آموزشی و پرسنل آموزشگاه مورد استقبال قرار گرفتیم. سپس به حرکت خود ادامه دادیم. در اردوگاه مرکزی، اولین صف، رفقای گردان شوان بود، که همگی آنها را از نزدیک می‌شناختم. با دیدنم، مرا در آغوش گرفتند، بسیار منقلب شده بودند. بقیه رفقای اردوگاه نیز منتظر ما بودند. بعد از این استقبال، برای استراحت به مقر کمیته مرکزی رفتیم و در آنجا تمام رفقای کمیته مرکزی نزد ما آمدند. همانگونه که پیشتر اشاره کردم، کلیه‌هایم در اثر سرما بسیار درد داشتند. که در مدتی که در اردوگاه بودم برای درمان آنها اقدام کردم.

مدت سه روز در مقر رفقای کمیته مرکزی ماندیم و طی این مدت جلساتی از طرف رفقای کمیته مرکزی هم در سطح فرماندهان و هم در سطح گردان برگزار شد. بیشتر، دکتر جعفر شفیع از سوی کمیته مرکزی در جلسه‌ها شرکت می‌کرد و مسئولیت جلسات را به عهده داشت.

یک روز برای شستن لباسهایم به رختشویخانه می‌رفتم. مقداری از خون یکی از رفقا هم هنوز روی کاپشنم مانده بود. در بین راه، دوست خوبم شریفه پروری را دیدم که لباس‌ها را از من گرفت و گفت: من آنها را می‌شویم و بعد از خشک شدن، فردا برایت خواهیم آورد.

هرگز این محبت شریفه را فراموش نمی‌کنم. پس از یک هفته، رفقای گردان شوان که تا آن موقع در پست‌های حفاظت در ارتفاعات مشرف بر اردوگاه مرکزی مستقر بودند به اردوگاه مالومه منتقل شدند. ما به جای آنها در این مکانها مستقر شدیم. جایگزینی ما به جای گردان شوان فوراً در ذهن من این مسئله را به وجود آورد که گردان شوان برای یک دوره ماموریت، خود را آماده می‌کند تا به میدان فعالیتش در جنوب کردستان برگردد. در یک سازماندهی جدید، ما به دو دسته تقسیم شدیم. هر دسته در دو پایگاه مشرف بر اردوگاه سازماندهی شدند. بعد از دو یا سه روز، به اردوگاه مالومه رفتیم تا شاید بتوانم در رابطه با حرکت گردان شوان اطلاعاتی به دست آورم. از آنجا که پیشتر در گردان شوان بودم، راحت‌تر می‌توانستم با کسانی که نزدیکتر بودم، در رابطه با حرکت به منطقه، سوال کنم. سرانجام، متوجه شدم که گردان شوان برای رفتن در چند روز آینده، آماده می‌شود. فوراً به اردوگاه مرکزی برگشتم و نزد سلیم صابرنیا رفتم و به او گفتم که من ماموریتی به گردان ۲۲ آمدم، اکنون می‌خواهم به گردان قبلی خود، یعنی گردان شوان برگردم. سلیم گفت: ما خیلی دوست داریم که در گردان ۲۲ بمانی. اما نپذیرفتم زیرا که به راستی ماندن در اردوگاه اصلاً با روحیات من خوانایی نداشت. می‌دانستم که گردان ۲۲ به خصوص بعد از این واقعه غمبار و سنگین، فعلاً در اردوگاه خواهد ماند. سرانجام، سلیم موافقت کرد و من نزد شکراله خیرآبادی (شوکی) فرمانده گردان شوان رفتم و مسئله را با او در میان گذاشتم. (شوکی) نامی بود که در تشکیلات صدایش می‌زدند. او گفت: باید از گردان ۲۲ کاغذ انتقال بیاورم تا بتوانم دوباره در گردان شوان سازماندهی شوم. بار دیگر نزد سلیم رفتم و او هم کاغذ انتقال را برایم نوشت. به این گونه، دوره‌ای از فعالیتیم در تشکیلات کومه‌له در گردان ۲۲ ارومیه به پایان رسید. پس از چند روز و برگزاری جلسه‌هایی، در اواسط آذر ماه سال ۱۳۶۴ همراه گردان شوان در پل شهیدان «نرملاس» و دسته‌ی شهید «حمید» عازم منطقه جنوب شدیم. که این خود داستان دیگری دارد.

### فهرست منابع

- ۱- گردان ۲۲، یکی از گردانهای رزمی کومه‌له بود که منطقه فعالیتش در ارومیه و شمال کردستان بود. ترکیب این گردان بیشتر شامل افراد بومی بود، ولی غیر بومی‌ها نیز در این گردان فعالیت داشتند. افرادی از جنوب تا شمال کردستان در این گردان بودند.
- ۲- اردوگاه «مالومه»، در نزدیکی روستای «مالومه» قرار گرفته بود. سه اردوگاه در این محل قرار داشت، اردوگاه مرکزی که محل رفقای رهبری تشکیلات بود، دوم اردوگاه اصلی که محل ارگان‌های تشکیلات بود و در بین این دو اردوگاه نیز اردوگاه آموزشگاه کومه‌له برای آموزش دهی‌کسانی بود که تازه به صفوف کومه‌له می‌پیوستند. در خود روستای مالومه نیز درمانگاه کومه‌له قرار داشت.



- ۳- اردوگاه مرکزی کومه‌له، مکان زیست رفقای کمیته مرکزی بود. در این اردوگاه چند ارگان مرکزی هم مستقر بودند. پایگاه‌هایی هم برای حفاظت اردوگاه وجود داشت. گردان‌های رزمی که برای استراحت از ناحیه برمی‌گشتند مسنولیت این حفاظت را به عهده می‌گرفتند.
- ۴- سلیم صابرنیا، فرمانده گردان ۲۲ ارومیه بود که بعداً در یک توطئه توسط جمهوری اسلامی دستگیر شد و در سال ۱۳۷۵ در زندان ارومیه اعدام شد.
- ۵- در بیشتر مواقع منظور از تجهیزات نظامی برای یک واحد در صفوف پیشمرگان کومه‌له به این صورت بود که هر رفیق پیشمرگ اسلحه‌سازمانی خودش را داشت که در آن موقع

اسلحه کلاشینکف و یا ژ-۳ بود. هر دو اسلحه توسط ارتش و سپاه پاسداران استفاده می‌شد. هر واحد پیشمرگ جدا از کلاشینکف و ژ-۳، از آر پی جی ۷، تیربار قناسه، تکتیر قناسه و در بعضی واحدها هم نارنجک انداز و یک نوع اسلحه که به آن رشاش می‌گفتند که همان کلاشینکف بود اما کمی بزرگتر استفاده می‌کردند.

۶- حزب شیوعی کردستان عراق، این حزب شاخه کردستان حزب کمونیست عراق است. حزب کمونیست عراق در سال ۱۹۳۴ تشکیل شد و در سال ۱۹۴۵ شاخه کردستان آن نیز تشکیل شد.

۷- دالامپر، ارتفاع دالامپر ۳۵۰۰ متر است. دالامپر درست در نقطه مرزی ایران، عراق و ترکیه قرار گرفته است که اگر بر فراز آن قرار داشته باشید می‌توان هر سه کشور را همزمان دید. همچنین دارای آبهای طبیعی نیز هست.

۸- سوله‌دوکل، اسم روستایی است که در قسمت مرگور قرار دارد و اولین درگیری ما با حزب دمکرات در این روستا بود. سوله‌دوکل یعنی آبشار مه‌لود.

۹- سلطان خسروی، عضو کمیته ناحیه ارومیه و مسئول این کمیته بود. در هنگام عقب نشینی در ساعات آخر درگیری روز ۲۲ آبان در نتیجه شدت تیراندازی از واحدی که ما بودیم جدا ماند و ما دیگر اثری از او بدست نیاوردیم. حزب دمکرات هنگامی که نام رفقای جانباخته را می‌خواند اسمی از سلطان نبرد به این گونه، ما متوجه شدیم که خوشبختانه او هنوز زنده است. بعدا زمانی که در گردان شوان بودم سلطان را در روستای «وشکلان» در منطقه مریوان در زمستان ۱۳۶۴ دیدم که بسیار خوشحال شدم. جریان گردان ۲۲ را بعد از گم شدنش برای او تعریف کردم. سلطان بعد از سختی‌های زیادی که کشیده بود توانسته بود خود را به واحدی از رفقای جنوب برساند.

۱۰- دکتر جعفر شفیعی، سال ۱۳۳۰ در بوکان چشم به جهان گشود. تا به پایان رساندن دوره دبیرستان در بوکان ماند. پس از آن، برای ادامه تحصیل در سال ۱۳۴۹ به تبریز رفت و در رشته پزشکی پذیرفته شد. از همان ابتدا در مبارزات جنبش دانشجویی شرکت کرد و همزمان با رفقای اولیه کومه‌له آشنا و مبارزاتش را در این راستا ادامه داد. سال ۱۳۵۱ توسط ساواک دستگیر و بعد از مدتی سرافرازانه از زندان آزاد شد. سال ۱۳۵۷ در ماموریتی از طرف کومه‌له به کردستان عراق رفت و در صفوف پیشمرگان اتحادیه میهنی کردستان به کار پزشکی مشغول شد. پس از برگشتن از ماموریت دیگر در سطح یکی از رهبران کومه‌له بود. دکتر جعفر شفیعی در کومه‌له مسولیت‌های مهمی از جمله عضویت در کمیته‌های مرکزی کومه‌له و حزب کمونیست، مسئول رادیو کومه‌له و مسئول نشریه پیشرو بود و همچنین مسولیت چند ارگان مهم دیگر را به عهده داشت. رفیق جعفر شفیعی، عضو کمیته برگزارکننده موسس حزب کمونیست ایران و سپس عضو کمیته مرکزی آن شد. دکتر جعفر شفیعی روز ۷ آبان سال ۱۳۶۶ در اثر تصادف ماشین در راه بغداد در حالی که برای ماموریتی تشکیلاتی عازم یکی از کشورهای اروپایی بود، جانش را از دست داد.

## عکس‌ها:



۱- محل دفن دستجمعی رفقای گردان ۲۲ ارومیه



یکی از مکانهای درگیری در بعد از ظهر روز ۲۲ آبان ماه ۱۳۶۴



اردوگاه مالومه پیش از حرکت گردان ۲۲ به طرف شمال.



شماری از رفقای گردان ۲۲ ارومیه



رفقای جانباخته زن گردان: ۱- خدیجه احمدی ۲- نسرین حسنخالی ۳- منیره مدرسی





نویسنده کتاب پاییز ۱۳۶۴ گردان ۲۲ ارومیه



رفقا خالد خضری‌پور و سلیم صابرنیا که بعداً در مناطق دیگر کردستان جانباختند



رفقا خلیل مبارکی و بایزید بیاض که بعداً در مناطق دیگر کردستان جانباختند



☒

۹- نویسنده کتاب سال ۱۳۶۴ گردان ۲۲ ارومیه



از راست خلیل فتاحی، منصور شوکتی، سلطان خسروی و عتیق شیری



عزیز سلیمانزاده و قاسم خسروی



آزیتا شریفی خواهر زاده نویسنده کتاب



نویسنده کتاب، لحظه‌ی بازگشتِ گردان ۲۲ به اردوگاه مالومه



۱۴- دور نمایی از روستای سوله دوکل محل اولین درگیری ما با حزب دمکرات



۱۵- قسمتی از قله دالامپر

عکس‌های کسانی که در این کتاب از آنها نامبرده شده است:

۱۶- دکتر جعفر شفیعی عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران و عضو کمیته مرکزی کومه‌له.



۷ آبان ۱۳۶۶ جانباخت.

شکراله خیرآبادی عضو کمیته ناحیه سنندج و فرمانده گردان شوان تاریخ جانباختن ۲۷ اسفند ۱۳۶۶



رفیق محمدی (رفیق‌دری)



سلیمان کاشانی



از راست  
دکتر خالد  
بوکانی،  
و سلیم  
صابرنیا





شریفه پروری.



عیسی رضایی



ناصر کشکولی



پزشکیار گردان ۲۲.

تاریخ جانباختن عیسی در یکی از سالهای ۱۳۸۰، اعدام به دست حکومت اسلامی

از چپ عمر ایلخانی زاده کمیته مرکزی وقت کومه‌له و غلام زبردست فرمانده گردان شوان تا تابستان ۱۳۶۴



امیر فرشگر (رحمان). تاریخ جانباختن ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۷



رضاکعبی



سلطان خسروی

اسامی رفقای جانباخته کومه‌له در درگیری با حزب دمکرات:

محل جانباختن	تاریخ جانباختن	نام	
مه‌آباد	۱۳۶۰/۲/۵	علی کلیجه‌ای	۱
تیکاناوجه مه‌آباد	۱۳۶۰/۲/۶	علی اکبر حبیب پناه	۲
تیکاناوجه مه‌آباد	۱۳۶۰/۲/۶	علی رحیم پناه	۳
عیسی کند مه‌آباد اعدام	۱۳۶۰/۲/۸	یوسف حسنخالی	۴
زندانی دولت‌تو زندانی حزب مباران توسط جمهوری اسلامی	۱۳۶۰/۲/۱۷	عبداله محمودی	۵
سیسر سردشت	۱۳۶۰/۲/۱۷	مسعود نیازمند	۶
بانه	۱۳۶۰/۲/۲۵	اسماعیل حمزه‌ای	۷
کامیاران دمکرات و زرگاری	۱۳۶۰/۵/۳۱	یداله خاطری	۸
کامیاران دمکرات و زرگاری	۱۳۶۰/۵/۳۱	ایرج علمداری(شاهو)	۹
کامیاران دمکرات و زرگاری	۱۳۶۰/۵/۳۱	مظفر عزیززاده	۱۰
کامیاران اعدام دمکرات و ج ۱	۱۳۶۰/۶/۴	فرامرز مرادی	۱۱
کامیاران	۱۳۶۰/۶/۱۰	طاهر باجلانی	۱۲
سندج	۱۳۶۰/۱۰/۹	جبار یوسفی	۱۳
قره‌داغ مه‌آباد	۱۳۶۱/۶/۷	رحیم قادری	۱۴
قره‌داغ مه‌آباد	۱۳۶۱/۶/۷	سلیمان رحیمی	۱۵
قره‌داغ مه‌آباد	۱۳۶۱/۶/۷	حمید نعلی	۱۶
کانی کوتر مه‌آباد	۱۳۶۱/۶/۱۰	کمال فدوی	۱۷

کانی کوتر مه‌آباد	۱۳۶۱/۶/۱۰	عطا میری	۱۸
کانی کوتر مه‌آباد	۱۳۶۱/۶/۱۰	علی اصغر جودی	۱۹
جاده پیرانشهر سردشت	۱۳۶۱/۷/۱۹	عبداله ابراهیمی	۲۰
بزوش کامیاران	۱۳۶۱/۴/۴	ارسلان خلیلی	۲۱
برده‌سور سردشت	۱۳۶۲/۵/۱۱	عطا سلیمان محمد	۲۲
برده‌سور سردشت	۱۳۶۲/۵/۱۱	عبداله ؟ (مکلاوی)	۲۳
برده‌سور سردشت	۱۳۶۲/۵/۱۱	قادر بوکانی	۲۴
برده‌سور سردشت	۱۳۶۲/۵/۱۱	حسین عبدالی	۲۵
برده‌سور سردشت	۱۳۶۲/۵/۱۱	عزیز بایزیدی	۲۶
گلیه مریوان	۱۳۶۲/۹/۲۲	نادر خداجو	۲۷
گلیه مریوان	۱۳۶۲/۹/۲۲	محمود مرادی	۲۸
گلیه مریوان	۱۳۶۲/۹/۲۲	محمد علی خالدی(عباس)	۲۹
گلیه مریوان	۱۳۶۲/۹/۲۲	عباس اسدی	۳۰
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	محبوبه کردیان ترقی	۳۱
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	هادی شاران	۳۲
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	علی حبیبی	۳۳
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	شهرام بنی بشر	۳۴
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	فرزاد مهربان	۳۵
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	اقبال مرادی	۳۶
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	محمود کریمی	۳۷
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	حسین آخش	۳۸
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	محی الدین اسدی	۳۹
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	عبداله احمدی	۴۰
دوزخ دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	شفیع عبدالمهی	۴۱

دوخت دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	کیومرث برفی	۴۲
دوخت دره دیواندره سنندج	۱۳۶۲/۹/۲۸	ایرج یوسف پور	۴۳
؟ اعدام	۱۳۶۲/۱۰/۱۰	عمر عارفی	۴۴
اورامان	۱۳۶۳/۸/۲۵	ادریس محمدی (کمال هورامی)	۴۵
اورامان	۱۳۶۳/۸/۲۵	محمد رحیم الهی (هورامی)	۴۶
اورامان	۱۳۶۳/۸/۲۵	محمد بهرامی (لاله حومه باوان)	۴۷
اورامان	۱۳۶۳/۸/۲۵	علی آرمان (علی فارس)	۴۸
اورامان	۱۳۶۳/۸/۲۵	مدریک یوسفی (ریوار پالنگان)	۴۹
اورامان اعدام	۱۳۶۳/۸/۲۵	میرزا زاهدی (علی آرمان)	۵۰
اورامان اعدام	۱۳۶۳/۸/۲۵	طلیعه علیمائی (طلیعه بیساران)	۵۱
اورامان اعدام	۱۳۶۳/۸/۲۵	عبید صوفیه	۵۲
اورامان اعدام	۱۳۶۳/۸/۲۵	دارا اسعدی (منصور پاهای)	۵۳
اورامان اعدام	۱۳۶۳/۸/۲۵	بختیار خالدی	۵۴
اورامان اعدام	۱۳۶۳/۸/۲۵	نصراله بهمنی (مامه نهسه)	۵۵
اورامان اعدام	۱۳۶۳/۸/۲۵	مسعود احمدی (توفیق)	۵۶
اورامان اعدام	۱۳۶۳/۸/۲۵	سید قادر شیخ علی	۵۷
اورامان اعدام	۱۳۶۳/۸/۲۵	فرح ادمن	۵۸
قوزلوی مه‌آباد	۱۳۶۳/۸/۲۶	ابراهیم بکری (مام برام)	۵۹
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	ارسلان قطبی	۶۰
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	بهرام قادری	۶۱
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	صالح کریمی (صلاح سنه‌ای)	۶۲
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	ژیلا عندلیمی	۶۳
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	پرویز گل افشان	۶۴
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	امید رستمی	۶۵

اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	جمال خانپور	۶۶
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	عطا امینیان	۶۷
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	محمد قاسم مرادی (حمه قاسم)	۶۸
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	صاحبه ناصری	۶۹
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	سلام حمزه	۷۰
اورامان	۱۳۶۳/۱۱/۶	محمد رشید صادقی	۷۱
نیزرو بانه	۱۳۶۳/۱۱/۲۹	طه درویشی	۷۲
برنجاران بانه	۱۳۶۳/۱۲/۱۷	محمد رشید نوری	۷۳
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	باشی شکری (بیان)	۷۴
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	فاطمه حکیمی (شب بو)	۷۵
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	سیامک مظهری	۷۶
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	جمیل عارف عزیز (هوشیار)	۷۷
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	علی سهراب نژاد	۷۸
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	محمود صادقی	۷۹
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	جواد باتمانی (بیاری)	۸۰
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	عبداله قاسمی	۸۱
سیسارک و چومان بانه اعدام	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	صالح محمدی	۸۲
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	نظیفه لطف الهی (مه ناز)	۸۳
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	توران رحیم پور	۸۴
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	ثروت شریفی	۸۵
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	منصور قوامی	۸۶
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	عمر محمدی	۸۷
سیسارک و چومان بانه	۱۳۶۳/۱۲/۲۱	صمد زارع رمشتی	۸۸
سپی کانی مریوان	۱۳۶۴/۱/۱	اقبال کاظمی	۸۹

سپه کانی مریوان	۱۳۶۴/۱/۱	یداله محمدی (نوره)	۹۰
سپه کانی مریوان	۱۳۶۴/۱/۱	رضا اصغر نژاد (همايون)	۹۱
باغ شیخان مه‌آباد	۱۳۶۴/۱/۵	محمد پوپک (حه‌مه حاجی)	۹۲
باغلوبه بوکان	۱۳۶۴/۱/۱۰	حامد رضایی	۹۳
میشیاو و سیف	۱۳۶۴/۱/۱۱	عباس رضایی	۹۴
میشیاو و سیف	۱۳۶۴/۱/۱۱	ابراهیم کمانگر (خسرو بزوش)	۹۵
میشیاو و سیف	۱۳۶۴/۱/۱۱	نبی مرادی	۹۶
میشیاو و سیف	۱۳۶۴/۱/۱۱	ابراهیم وسی	۹۷
میشیاو و سیف	۱۳۶۴/۱/۱۱	آزیتا شریفی	۹۸
میشیاو و سیف	۱۳۶۴/۱/۱۱	ناسکه فتحی (گولاله)	۹۹
میشیاو و سیف	۱۳۶۴/۱/۱۱	اشرف پناهنده	۱۰۰
میشیاو و سیف	۱۳۶۴/۱/۱۱	خلیل یوسفی (صمد)	۱۰۱
میشیاو و سیف اعدام	۱۳۶۴/۱/۱۱	فرزاد رفیعی	۱۰۲
میشیاو و سیف اعدام	۱۳۶۴/۱/۱۱	ناصر صفری	۱۰۳
جنوب کردستان اعدام	۱۳۶۴/۱/۱۱	محمد شریف رضایی (فواد قریان)	۱۰۴
جنوب کردستان اعدام	۱۳۶۴/۱/۱۱	داود قادری	۱۰۵
تازبان بانه	۱۳۶۴/۱/۱۱	ایوب محمودی	۱۰۶
سالوک بانه	۱۳۶۴/۱/۱۱	عزیز الهی	۱۰۷
بانه حزب و جمهوری اسلامی	۱۳۶۴/۱/۱۳	حسین حمه رش (جلیل سیسری)	۱۰۸
بانه حزب و جمهوری اسلامی	۱۳۶۴/۱/۱۳	شکراله شریعتی	۱۰۹
بانه حزب و جمهوری اسلامی	۱۳۶۴/۱/۱۳	ریبوار احمدی	۱۱۰

۱۱۱	حبیب اله منتصری (محمد پزشکی)	۱۳۶۴/۱/۱۳	بانه حزب و جمهوری اسلامی
۱۱۲	حفصه محمد پور (گلاویژ)	۱۳۶۴/۱/۱۳	بانه حزب و جمهوری اسلامی
۱۱۳	سعد خسروی (منصور)	۱۳۶۴/۱/۱۳	بانه حزب و جمهوری اسلامی
۱۱۴	نادر ساعدپناه	۱۳۶۴/۱/۱۳	کندل بانه اعدام
۱۱۵	رحمان ویسی (مروارید)	۱۳۶۴/۱/۲۷	بانه
۱۱۶	ناصر نظری مقدم	۱۳۶۴/۱/۲۷	بانه
۱۱۷	صدیق مظفری	۱۳۶۴/۲/۳	سرشیو مریوان
۱۱۸	محمد امین باقری (حاجیاوا)	۱۳۶۴/۲/۹	سرشیو مریوان
۱۱۹	احمد سیده	۱۳۶۴/۲/۹	باغلوچه بوکان
۱۲۰	حمزه فقیه نبی	۱۳۶۴/۲/۹	باغلوچه بوکان
۱۲۱	حامد رضایی	۱۳۶۴/۲/۹	باغلوچه بوکان
۱۲۲	محمد خسروی (قاله غریب)	۱۳۶۴/۲/۹	باغلوچه بوکان
۱۲۳	جلیل صالحی	۱۳۶۴/۲/۹	باغلوچه بوکان
۱۲۴	محمود احمدی (باغچه)	۱۳۶۴/۲/۱۶	باغلوچه بوکان
۱۲۵	کریم امانی (بزوش)	۱۳۶۴/۲/۱۸	جنوب کردستان
۱۲۶	جمال کردی	۱۳۶۴/۲/۱۸	جنوب کردستان
۱۲۷	محمد هادی قورقی	۱۳۶۴/۲/۱۸	جنوب کردستان
۱۲۸	محمد امین شیخی (وزمان)	۱۳۶۴/۲/۱۸	جنوب کردستان
۱۲۹	کریم مروتی (تخته)	۱۳۶۴/۲/۱۸	جنوب کردستان
۱۳۰	عبداله محمدی (وریا عباس آوا)	۱۳۶۴/۲/۱۸	جنوب کردستان
۱۳۱	محمد رحیم صالحی	۱۳۶۴/۲/۱۸	جنوب کردستان
۱۳۲	امین امامقلی (فواد ماموخ)	۱۳۶۴/۲/۱۸	جنوب کردستان

جنوب کردستان	۱۳۶۴/۲/۱۸	عابدین ابراهیمی	۱۳۳
جنوب کردستان	۱۳۶۴/۲/۱۸	فاروق قربانی	۱۳۴
جنوب کردستان	۱۳۶۴/۲/۱۸	صلاح احمدی	۱۳۵
جنوب کردستان	۱۳۶۴/۲/۱۸	محمد یزدیان (دکتر تقی)	۱۳۶
جنوب کردستان	۱۳۶۴/۲/۱۸	توفیق احمدی	۱۳۷
جنوب کردستان	۱۳۶۴/۲/۱۸	موسی سعیدی (اوپهنگ)	۱۳۸
آغوتمان مه‌آباد	۱۳۶۴/۲/۲۲	محمود احمدزاده (قناسه)	۱۳۹
آغوتمان مه‌آباد	۱۳۶۴/۲/۲۲	رحیم موسالو (رحیم شکاک)	۱۴۰
سقز حزب و جمهوری اسلامی	۱۳۶۴/۲/۳۱	احمد عبدی	۱۴۱
درویان شیخ	۱۳۶۴/۳/۲	مظفر قادری (مظفر یمینان)	۱۴۲
درویان شیخ	۱۳۶۴/۳/۲	عطا محمدنژاد	۱۴۳
درویان شیخ	۱۳۶۴/۳/۲	رحمان قادری	۱۴۴
درویان شیخ	۱۳۶۴/۳/۲	حمید نجومی (سعید فارس)	۱۴۵
بوردمه سقز	۱۳۶۴/۳/۱۴	سیروس صادقی	۱۴۶
بوردمه سقز	۱۳۶۴/۳/۱۴	عبداله حسن آبادی	۱۴۷
در سن ۶۰ سالگی اسیر اعدام	بهار ۱۳۶۴	جبرئیل عمر قزنی (مام جبرئیل)	۱۴۸
قامیشله مریوان	۱۳۶۴/۴/۹	فرهاد امانتی (صلاح)	۱۴۹
جنوب کردستان	۱۳۶۴/۴/۱۸	محمی الدین حسین پناهی	۱۵۰
سیف مریوان	۱۳۶۴/۵/۱	فایق اسماعیلی (مام فایق)	۱۵۱
سیف مریوان	۱۳۶۴/۵/۱	بجزاد مرادویسی	۱۵۲
سیف مریوان	۱۳۶۴/۵/۱	حسین تال	۱۵۳
سیف مریوان	۱۳۶۴/۵/۱	صالح رنجبر (میانه)	۱۵۴
سیف مریوان	۱۳۶۴/۵/۱	اقبال پروینی	۱۵۵



سیف مریوان	۱۳۶۴/۵/۱	غفور مرادی	۱۵۶
عشی آباد مه‌آباد	۱۳۶۴/۵/۲۶	رحمان مشفق	۱۵۷
جوشن سقز	۱۳۶۴/۶/۵	سیف اله دیر گندم	۱۵۸
جوشن سقز	۱۳۶۴/۶/۵	محمد صالح حق شناس	۱۵۹
جوشن سقز	۱۳۶۴/۶/۵	علی اشرف سیف الهی	۱۶۰
جوشن سقز	۱۳۶۴/۶/۵	غفور مرادویسی	۱۶۱
گلین ژاورو سنندج	۱۳۶۴/۶/۱۱	حمید حاجی میرزایی	۱۶۲
گلین ژاورو سنندج	۱۳۶۴/۶/۱۱	جمیل ذکریایی (جلیل)	۱۶۳
گلین ژاورو سنندج	۱۳۶۴/۶/۱۱	حمید یاسی	۱۶۴
گلین ژاورو سنندج	۱۳۶۴/۶/۱۱	پرشنگ رستم گرجی (ارغوان)	۱۶۵
گلین ژاورو سنندج	۱۳۶۴/۶/۱۱	حمیرا باسامی (محترم)	۱۶۶
شانخسی بانه	۱۳۶۴/۶/۱۷	مریم راهدان	۱۶۷
باشبلاغ سقز	۱۳۶۴/۷/۲	سعید رحمان پور	۱۶۸
باشبلاغ سقز اعدام	۱۳۶۴/۷/۲	خالد غفاری	۱۶۹
کانی کندل مریوان	۱۳۶۴/۸/۶	علی غفاری (چور)	۱۷۰
سقز	۱۳۶۴/۸/۱۲	محمد مینایی (حمه لگزی)	۱۷۱
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	خسرو جهان‌دیده (مصطفی عجم)	۱۷۲
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	ابراهیم مکرری (غریب)	۱۷۳
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	نجم الدین اکرادی	۱۷۴
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	قاسم خسروی	۱۷۵
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	عطاله جوان	۱۷۶
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	علی جعفر شیخوندی	۱۷۷
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	بهرام ملکی	۱۷۸
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	خدیجه احمدی	۱۷۹

مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	نسرین حسنجالی	۱۸۰
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	جمیل کوهی	۱۸۱
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	عزیز سلیمان زاده	۱۸۲
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	قادر کریمی	۱۸۳
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	سواره بختیاری	۱۸۴
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	موسی ولی لو	۱۸۵
مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۲	حسن حقیقت	۱۸۶
مرگور ارومیه اعدام	۱۳۶۴/۸/۲۲	منصور شوکتی	۱۸۷
مرگور ارومیه اعدام	۱۳۶۴/۸/۲۲	عتیق شیری	۱۸۸
مرگور ارومیه اعدام	۱۳۶۴/۸/۲۲	شهرام علایی برزنجی (فواد)	۱۸۹
مرگور ارومیه اعدام	۱۳۶۴/۸/۲۲	لقمان همتیان	۱۹۰
مرگور ارومیه اعدام	۱۳۶۴/۸/۲۲	عادل باقری	۱۹۱
مرگور ارومیه اعدام	۱۳۶۴/۸/۲۲	اشرف حسین پناهی	۱۹۲
مرگور ارومیه اعدام	۱۳۶۴/۸/۲۲	منیره مدرسی	۱۹۳
مرگور ارومیه اعدام	۱۳۶۴/۸/۲۲	خلیل فتاحی	۱۹۴
مرگور ارومیه اعدام	۱۳۶۴/۸/۲۲	علی ایران دوست	۱۹۵
شیخان مرگور ارومیه اعدام	۱۳۶۴/۸/۲۳	مولود جوانمردی (علی درماناوی)	۱۹۶
شیخان مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۳	ابراهیم پورمند	۱۹۷
شیخان مرگور ارومیه	۱۳۶۴/۸/۲۳	خالد ارغوانی	۱۹۸
سرشیو سقز	۱۳۶۴/۸/۲۳	محمد علیزماهی	۱۹۹
سرشیو سقز	۱۳۶۴/۸/۲۴	صدیق صارمی	۲۰۰
ماسیدر سقز	۱۳۶۴/۹/۱۸	اسماعیل شیخی	۲۰۱
قلقله سقز	۱۳۶۵/۴/۵	تیمور حجت جلالی	۲۰۲
قلقله سقز	۱۳۶۵/۴/۵	جلال صفرعلی پور (ریندان)	۲۰۳

۲۰۴	مظفر محمدی	۱۳۶۵/۴/۱۵	اوباتو دیواندره
۲۰۵	سلیمان شکری	۱۳۶۵/۵/۲	کمرسیاو سقز
۲۰۶	ماجد غوثی (عطا رش)	۱۳۶۵/۵/۲	کمرسیاو سقز اعدام
۲۰۷	علی رشیدپور	۱۳۶۵/۵/۱۱	دیواندره
۲۰۸	سلیمان محمدی	۱۳۶۵/۶/۲	کادر مخفی کومه‌له ترور
۲۰۹	بجزاد سیمایی	۱۳۶۵/۶/۲۳	حاجی کند بوکان
۲۱۰	جعفر محمدرش	۱۳۶۵/۶/۲۳	حاجی کند بوکان
۲۱۱	حیدر میرانی (هیرش)	۱۳۶۵/۶/۲۳	حاجی کند بوکان
۲۱۲	حنیفه رضایپور	۱۳۶۵/۷/۱۱	دروزان علیا سنندج
۲۱۳	محمد امین یوسفی (مینہ نستان)	۱۳۶۶/۴/۱۷	سیسر سردشت
۲۱۴	شریف یعقوبی (بیساران)	۱۳۶۶/۵/۴	بیساران سنندج حزب و ج ۱
۲۱۵	فایق باسامی (هرسین)	۱۳۶۶/۵/۴	بیساران سنندج حزب و ج ۱
۲۱۶	یوسف ستارزاده (بابک)	۱۳۶۶/۵/۴	بیساران سنندج حزب و ج ۱
۲۱۷	فایق کریمی (فرزاد سنه)	۱۳۶۶/۵/۴	بیساران سنندج حزب و ج ۱
۲۱۹	محمود خدری (سامان)	۱۳۶۶/۵/۷	سلته کلتو سقز
۲۲۰	محمد پیروزی	۱۳۶۶/۵/۱۴	سردشت
۲۲۱	بهورز شادفر (سیروان باوریز)	۱۳۶۷/۵/۱۳	هویه و سرهویه سنندج
۲۲۲	اله کرم آذری (سیروان پاه‌ایی)	۱۳۶۷/۵/۱۳	هویه و سرهویه سنندج
۲۲۳	سمین ناصری (ویسر)	۱۳۶۷/۵/۱۳	هویه و سرهویه سنندج
۲۲۴	شهین ساعدی	۱۳۶۸/۶/۲۹	کانی شیره مریوان
۲۲۵	نوذر مالک پوری	۱۳۶۸/۶/۲۹	کانی شیره مریوان

کانی شیرہ مریوان	۱۳۶۸/۶/۲۹	احمد عزیز	۲۲۶
کانی شیرہ مریوان	۱۳۶۸/۶/۲۹	عبداله احمدی	۲۲۷
سه کوچکه سرشيو سقز اعدام	۱۳۶۸/۷/۱	رحمان رمضانى (سدبارى)	۲۲۸
سه کوچکه سرشيو سقز	۱۳۶۸/۷/۲	کریم رحمانى (وسوه کهل)	۲۲۹